

نمونہ ہامی شعر امروزہ واقعات سان

بہ کوشش چنگیز ہیلوان



نمونه‌های شعر امروز افغانستان

به کوشش و چمکیر مهلوان

نمونه‌های شعر امروز افغانستان

به کوشش

چنگیز پهلوان

بنیاد نیشابور

تهران ۱۳۷۱

نام کتاب : نمونه‌های شعر امروز افغانستان
نام گردآورنده : چنگیز پهلوان
چاپ : نخست ۱۳۷۱
حروف چینی : بنیاد نیشابور
شمار نسخه : پنج هزار نسخه
لیتوگرافی و : موسسه تحقیقات سیاسی فرهنگی برهان
چاپ :

نشریخ وابسته به بنیاد نیشابور: بلوار کشاورز روبروی پارک لاله خیابان جلالیه شماره ۸
ساختمان کیخسرو اردشیر زارع. تلفن ۶۵۲۷۸۴

فهرست عناوین

رویه	عنوان
۱	۱- دکتر عبدالرسول آرزو
۳	۲- عبدالله آرزو
۵	۳- عبدالغفور آرزو
۹	۴- غلام بنی اشراقی هراتی
۱۱	۵- رحیم الهام
۱۷	۶- حاج محمدیوسف امین
۲۱	۷- ایما
۲۵	۸- واصف باختری
۳۷	۹- لطیف پدram
۴۵	۱۰- عارف پڑمان
۵۵	۱۱- عبدالرحمان پڑواک
۶۳	۱۲- معصوم پویا
۶۷	۱۳- غلام رسول پویان
۷۳	۱۴- سید فضل احمد پیمان (سوگوار)
۷۷	۱۵- عبدالکریم تمنا
۸۷	۱۶- رفعت حسینی
۹۵	۱۷- علیشاه حکیمی هریوایی
۱۰۱	۱۸- بختانی خدمتکار

- ۱۰۳ - ۱۹ - شجاع خراسانی
- ۱۰۹ - ۲۰ - سید اسحاق دلجو
- ۱۱۱ - ۲۱ - حبیب‌الله ذبیحی
- ۱۱۵ - ۲۲ - محمد آسف رحمانی
- ۱۱۷ - ۲۳ - محمدظاهر رستمی هروی
- ۱۱۹ - ۲۴ - عبدالقدیر رصین
- ۱۲۳ - ۲۵ - سید علیشاه روستایار
- ۱۲۷ - ۲۶ - فضل‌الله زرکوب
- ۱۳۱ - ۲۷ - ضیاء گل سلطانی
- ۱۳۵ - ۲۸ - صبورالله سیاه‌سنگ
- ۱۴۳ - ۲۹ - سیداحمد سیدهاشمی
- ۱۴۷ - ۳۰ - احمد شاه‌علم
- ۱۴۹ - ۳۱ - شبتاب
- ۱۵۳ - ۳۲ - بارق شفیع
- ۱۵۷ - ۳۳ - عبدالله شفیقی
- ۱۶۵ - ۳۴ - نظام‌الدین شکوهی
- ۱۷۱ - ۳۵ - غلام‌محمد شورش دهاتی
- ۱۷۳ - ۳۶ - محمدرحیم شیدا
- ۱۷۵ - ۳۷ - لیلا صراحت روشنی
- ۱۹۱ - ۳۸ - قهار عاصی
- ۲۰۷ - ۳۹ - محمود فارانی
- ۲۱۱ - ۴۰ - براتعلی فدایی
- ۲۱۹ - ۴۱ - ناصر فرخاد
- ۲۲۳ - ۴۲ - ابوالفاروق فقیراحمد «عاجز»
- ۲۲۷ - ۴۳ - آصف فکرت
- ۲۳۳ - ۴۴ - ضیاء قاری‌زاده
- ۲۳۵ - ۴۵ - غلام‌حیدر قاسمی
- ۲۳۹ - ۴۶ - باقی قایل‌زاده
- ۲۴۳ - ۴۷ - قیوم قویم

نمونه‌های شعر امروز افغانستان

هفت

- ۲۴۷ - ۴۸ - محمد کاظم کاظمی
۲۵۱ - ۴۹ - پژوهان گردانی
۲۵۵ - ۵۰ - دکتور میرزمان‌الدین مصلح
۲۵۹ - ۵۱ - پرتو نادری
۲۶۵ - ۵۲ - لطیف ناظمی
۲۷۹ - ۵۳ - عبدالله نایبی
۲۹۱ - ۵۴ - نعمت‌الله نعیم
۲۹۳ - ۵۵ - فریدون نقاشزاده هروی
۲۹۵ - ۵۶ - حمیرا نکهت دستگیرزاده
۲۹۹ - ۵۷ - غلام‌احمد نوید
۳۰۷ - ۵۸ - جلیل نهیک فلاح
۳۱۱ - ۵۹ - نیشان
۳۱۳ - ۶۰ - ثریا واحدی
۳۲۵ - ۶۱ - فریدون وارسته
۳۳۱ - ۶۲ - فایق هروی
۳۴۱ - ۶۳ - هزاره (شاعران هزاره)

اینک... نسیم دلپذیری که از بادغیس،
هرات و فندهار و نیمروز تا بلخ و بدخشان و
فرخار و کابل... را پیموده و در هر سرزمین از
بوستانی گذشته است و بوی خوش یادها و
یادبودهای دور را با خروشی که مردان
سخت‌کوش این مرز گوهرخیز برای راندن
اهریمنان و دژخیمان برآوردند، همراه کرده و با
نغمه‌های بلبلان کوهسارهای سربلند درآمیخته به
گوش جان رهروان راه دراز آهنگ فرهنگ
دیر پای این سرزمین می‌رساند!

اگر چه در برنامه بنیاد نیشابور، جا برای
پژوهش‌های فرهنگی گشوده بود و چامه و
سرود را در این برنامه جایی نبود، اما امروز
سرافرازیم که با راهنمایی استاد چنگیز
پهلوان، خرمنی گل از بوستان همواره پرگل
افغانستان را پیشکش همه فارسی‌زبانان جهان از
کاشغر و ختن و سمرقند و بخارا، تا بلخ روشن و
کدکن و نوس و ری می‌کنیم، تا در پایان بوی
دلپذیر آن به خمخانه قونیه رسد و روان سراینده
بزرگ بلخ را شادمان سازد.

بنیاد نیشابور

فریدون جنیدی

نوروز ۱۳۷۱ خورشیدی

کوششی دیگر برای پیوندهای تازه

ما ایرانیان چیزهای زیادی را مدیون مهاجرت ناخواسته‌ی گروه بزرگی از مردم افغانستان هستیم. در این میان، مهمتر از همه آن که دریافتیم، و این بار به گونه‌ای گسترده، که چگونه مردم افغانستان را از خود بدانیم و این گوهر گرانبها را ارج بنهیم. مردمی که با وجود دشواریهای سیاسی و موانع بسیار در واحد سیاسی جداگانه‌ای به پرورش همان فرهنگ و تمدن سرگرمند که ما نیز به آن عشق می‌ورزیم و به سربلندی آن مفتخر هستیم. مهاجرت ناخواسته از دو سو به ژرفتر ساختن پیوندها انجامید. هر چند که در آغاز نمی‌دانستیم به چه شیوه‌ای دستهایمان را به سوی هم دراز کنیم، اما به تدریج دانستیم که چگونه با هم بزییم و به حضور همدیگر خو بگیریم.

همان‌سان که در افغانستان زبان فارسی همچون زبانی فرهنگی و مشترک به کار می‌رود، در ایران نیز این زبان در بین مهاجران عهده‌دار نقشی دورانساز شده است. زبان فارسی در میان مهاجران افغانستان در ایران نه تنها به صورت زبان اصلی ارتباطی عمل می‌کند بلکه فراسوی آن همچون ابزار آموزش و انتقال فکر و به ویژه به عنوان زبان تفکر و آفرینندگی به انجام دادن رسالتی فرهنگی - تاریخی می‌پردازد که میزان اهمیت آن شاید هنوز بر نسل کنونی روشن نباشد.

مهاجران موجب شدند که ما زبان فارسی را با آهنگی دیگر بشنویم و لذتهای تازه‌ای در این زبان مشترک بین دو کشور بجویم. یکی از آن لذتها می‌تواند آشنایی با شعر دری در افغانستان امروز باشد که مردم ما از لذت حضور فعال آن محروم بوده‌اند. کتاب حاضر به این قصد فراهم آمده است که حرکت تازه‌ای را بنیان بنهد و موجباتی را

فراهم آورد که ناشران ایرانی برای غنی‌تر کردن مجموعه‌های خود از آن گنجینه نیز بهره بگیرند و سعادت بیشتری را نصیب فارسی‌زبانان بگردانند.

* * *

شعر معاصر فارسی در افغانستان دستخوش دگرگونی‌هایی بوده است که بیشتر سخن‌سرایان ما از کم و کیف آن بی‌اطلاع بوده‌اند. این شعر گرچه همپای شعر معاصر در ایران تحول نیافت اما از تحول درونی و از تأثیرپذیری از شاعران ایران دور نماند. با این حال باید گفت که نه از نظر شتاب با ایران همانندی داشت و نه از نظر شروع و شکل تحول این نگاه به شعر معاصر افغانستان را نباید همراه با ارزشداوری دانست یا اصولاً با اتکاء به ارزشداوری به سیر تحول آن نگرست. جریانهای فرهنگی در حوزه‌های مختلف حتی یک فرهنگ، به ویژه که اجزاء آن با هم در ارتباط مستمر نباشند، می‌توانند خصوصیات تکاملی متفاوت داشته باشند و هر یک از سرشت ویژه‌ای برخوردار گردند. از این دیدگاه، برای فهم هر فرهنگ یا پاره‌ای از یک فرهنگ باید به روش درون‌فهمی توسل جست و از دست زدن به داوریهایی که برتری‌جویی به بار می‌آورند، دوری گزید.

شعر معاصر فارسی در افغانستان گاه در دوری از ایران و گاه در ارتباط با آن بالندگی یافته است و سخن‌سرایانی به پهنه‌ی زبان و فرهنگ غنی فارسی که به یکسان به همه‌ی پارسی‌گویان تعلق دارد عرضه کرده است که موجب غرور و سربلندی فرهنگ غنی فارسی است. شعر دری در افغانستان، نه تنها هویت گروه‌های جمعیتی گسترده‌ای را پاس داشته و شفافیت بخشیده است که به سهم خود بر غنای فرهنگ ادبی حوزه‌ی پهناوری که فراسوی مرزهای سیاسی چند کشور می‌رود، افزوده است.

داوری در باره‌ی شعر دری در افغانستان کاری است بس دشوار. من فکر می‌کنم که ما هنوز در مرحله‌ی آماده‌سازی اسناد بررسی‌های جدی‌تر و ژرف‌تر هستیم. گرد آوردن نمونه‌های شعر افغانستان، خواه دربرگیرنده‌ی اشعار گذشتگان باشد یا به معرفی معاصران پردازد، به هر حال زمینه‌ساز پژوهشهای آینده خواهد شد و از همه مهمتر آن که این حوزه‌ی مهم ادبی را از فراموشی حاکم بر حوزه‌ی ادبی در ایران بیرون خواهد آورد. روزی که من به گردآوری نمونه‌های شعر امروز افغانستان پرداختم قصدی نداشتم جز آن که توجه عمومی را به این حوزه‌ی مهم ادبی در همسایگی خودمان جلب کنم. هدف من آن نبود و نیست که بهترین گزیده را انتشار دهم یا به انتخاب بهترین نمونه‌ها پردازم. آرمانم این بود و هست که بتوانم ایرانیان را بیش از گذشته به قلمرو زبان فارسی علاقه‌مند کنم. باید بگویم که بخشی از این هدف به تحقق پیوسته است. در این جا و

آن جا، هر چند ناپیوسته، به برادران افغانستانی توجه می‌شود و برخی چنین جلوه می‌دهند که می‌خواهند فعالیت‌های فرهنگی در جهت نزدیکی با حوزه‌ی فرهنگی افغانستان به طور خاص و حوزه‌ی فرهنگ ایرانی به طور عام انجام دهند. آنچه مهم است این است که این فعالیتها باید اساس طبیعی داشته باشد و به دور از دخالت‌های ناراحت‌کننده و زیانبار طراحی گردد و به اجرا درآید. ما باید قبول کنیم که مردم افغانستان، مردمی هستند کوشا و زحمتکش و دانا که به حق می‌خواهند در امور مختلف فرهنگی سهمی برابر و یکسان با ما داشته باشند. اینان از هر نوع سرپرستی و قیمومت بیزارند و در تاریخ سیاسی خود نیز نشان داده‌اند که دخالت را به هر شکل طرد کرده‌اند.

به همین دلیل است که تأکید می‌کنم حالا که برخی دستگاه‌های ایران بر اثر حوادث و رویدادهای جاری و جهان به نشر کتابهایی درباره‌ی افغانستان می‌پردازند یا فعالیت‌هایی را ترتیب می‌دهند از رفتارهایی که خوشایند طبع جامعه‌ی وسیع فرهنگیان افغانستان نباشد بپرهیزند. روزی که اعلام کردم نمونه‌های شعر افغانستان را گرد می‌آورم چند تنی در دستگاه‌های ایران به فکر افتادند که دست به کار مشابهی بزنند و عده‌ای از شهروندان افغانستان نیز به خود آمدند که بهتر است خودشان به چنین کاری دست بزنند. این هر دو جریان را باید نیک دانست و خوشامد گفتم. تنها نکته همان است که آمد. روزگاری که بنیاد فرهنگ ایران به انتشار نمونه‌های شعر افغانستان پرداخت، این فعالیت را از سر علاقه و به گونه‌ای طبیعی انجام داد. حالا هم نباید فعالیت‌های دستگاه‌ها و افراد، صورت واکنشی بیابد و از حالت طبیعی دور گردد. «کار ضربتی» گرچه می‌تواند در حوزه‌ی اقتصاد اثربخشی‌های موقت و گذرا داشته باشد، بی‌تردید در حوزه‌ی فرهنگ سرانجامی شوم و زیانبار خواهد داشت. فرهنگ چیزی نیست که یک روزه ساخته شود. تنها کوشش‌های درازمدت و دوراندیشانه است که می‌تواند آینده‌ساز گردد. با این حال همین اواخر، روزی به یکی از دوستان افغانستانی ام گفتم اگر بدانم برخی فعالیتها تا این حد علاقه و انگیزه ایجاد می‌کند آن‌گاه اعلام خواهم کرد که در یکی از میدانهای تهران یکی از شهروندان افغانستان را در آغوش خواهم گرفت و خواهم بوسید تا همه‌ی آنهايي که از راه نمونه‌برداری کار می‌کنند از این عمل پیروی کنند و دوستی میان مردم دو کشور را استحکام بخشند. به امید آن روز.

در آبان ۱۳۶۹ که به مشهد رفتم، در گفتگویی با چند تن از شاعران و ادیبان افغانستان نکته‌هایی عنوان شد که می‌تواند ما را به درک بهتر نظرهای این عزیزان یاری برساند. استاد فدایی که رئیس انجمن ادبی شاعران مهاجر در مشهد است، گفت: «به هر

شعری که فاقد وزن و قافیه باشد، «شعر نو» گفته نمی‌شود و به هر شعری که دارای وزن و قافیه باشد، «شعر کهنه» گفته نمی‌توانیم. به نظر استاد فدایی گرچه اساساً وزن لازمی شعر است، شعر نو شعری است که از نظر محتوا با پدیده‌ها و زمان عصر شاعر پیوندی داشته باشد و شاعر با جامعه‌ی خود و با روندی که در همان جامعه در جریان است و حالتی که در جامعه‌ی فعلی شاعر دیده می‌شود، رابطه داشته باشد. این همان شعر نو است. به نظر او تنها با استخدام کردن واژه‌ها و کلمات، هر شعری را نمی‌توانیم شعر نو یا کلاسیک بنامیم. موضوع شعر، بنابراین دید، ارتباط پیدا می‌کند با جامعه‌ای که شاعر در آن زندگی می‌کند.

استاد فدایی در پاسخ این پرسش که کدام یک از شاعران ایرانی در بین شاعران افغانستان خوانده می‌شوند و با آنان آشنایی حاصل شده است، گفت: فروغ فرخزاد، نادر نادرپور، فریدون توللی، هوشنگ ابتهاج، هوشنگ ایرانی، مهدی اخوان ثالث و احمد شاملو. از میان به اصطلاح کلاسیک‌سرایان معاصر چند تنی را نام برد: شهریار، خانلری، رهی معیری، وحید دستگردی، حبیب یغمایی. از او پرسیدم که، خصوصیات شعر افغانستان چیست و چه نوآوری‌هایی در آن می‌بیند. گفت انسان در حوزه‌ی هنر همیشه تشنه‌ی نوآوری است. ولی این نوآوری باید به حدی باشد که انسان را از فرهنگ اصیل و سرزمین اصلی دور نسازد. او گفت جوانانی داریم که خواستار نوآوری هستند؛ البته در شرایطی که فرهنگ اصیل و سنتی خود را رعایت می‌کنند و بیشتر مسائل روز یعنی انقلاب را در نظر دارند. جوانانی هم هستند که با ترکیبات نو و واژگان نو سر و کار دارند.

با تجاوز روسیه به افغانستان، مضمون شعر معاصر، به میزان درخور توجهی، متوجه بیرون راندن روسها شد. در بین مهاجران عنصر غربت، دل‌تنگی و حس وطنخواهی تقویت شد. هنگامی که روسها افغانستان را ترک کردند، شعر مهاجرت متوجه رویدادهای روز افغانستان و سرنگونی حکومت کابل شد. شعر داخل افغانستان تفاوت‌های درخور توجهی با شعر مهاجرت یافت. در آن جا عنصر مذهبی غلبه ندارد ولی نقد اوضاع، استعاره و ایهام شاعرانه و عاشقانه به خصوص در میان نوسرایان رواج گرفته است. مجمع نویسندگان افغانستان به صورت کانونی از اندیشه‌های نوخواهانه عمل می‌کند و در اساس به فرهنگ غیردینی دلبستگی نشان می‌دهد. همه‌ی کسانی که در این کانون گرد آمده‌اند از یک فکر و یک اندیشه پیروی نمی‌کنند و اعلام می‌دارند که نمی‌خواهند از ایدئولوژی معینی تابعیت داشته باشند. در ضمن باید به یاد داشت که شعر عاشقانه و عرفان در میان

مهاجران نیز رواج دارد و کسانی که تصور می‌کنند این گونه از شعر محدود می‌شود به مسائل سیاسی به اشتباه می‌روند.

به نظر عبدالکریم تمنا، شعر امروز افغانستان دو بخش دارد. یک عده مردمی هستند که در افغانستان زندگی می‌کنند و عده‌ای هم هستند که در خارج هستند یا اگر هم در افغانستان هستند، در جبهه‌ها و در مخالفت با دولت به سر می‌برند. به نظر او مردمی که در مقابل دولت هستند با مردمی که در صف دولت هستند اشعارشان با هم فرق می‌کند. کسانی که در مخالفت با دولت به سر می‌برند اگر هم شعر عرفانی می‌گویند باز هم کوشش می‌کنند شعرشان به نحوی از اشکال با انقلاب ارتباط داشته باشد. شعر گروه‌های موافق با دولت تمایل دارد که به نفع دولت باشد و نفع مردم را در نظر نگیرد.

با این حال، استاد عبدالکریم تمنا عقیده داشت که گروه ثالثی هم هستند که به میل خود شعر می‌گویند و اشعارشان جنبه‌ی حماسی یا غنایی دارد. به نظر او طبیعی است که شعر کسی که در پاکستان زندگی می‌کند با شعر کسی که در کابل زندگی می‌کند و زیر نظر دولت است با هم فرق می‌کند. عبدالکریم تمنا عقیده دارد که شعر در افغانستان از هر نظر رو به پیشرفت است. او می‌گوید اشعار انقلابی در این سالها اگر چه از نظر شکل، ارزشهای هنری اندکی دارد ولی از نظر معنا و عمق خیلی غنی‌تر از شعرهایی است که در افغانستان سروده می‌شود. از نظر تمنا، غزل بهترین نوع شعر است. شاعران فعلی در قالب غزل، مثنوی هم می‌گویند و بین شاعران مهاجر این کار را رواج داده‌اند.

در باره‌ی تأثیر شعرای نوپرداز ایران بر شاعران افغانستان، عبدالکریم تمنا می‌گوید از هفتاد سال پیش، حتی پیش از طرزی ما شاعران نوسرا داشتیم. مثلاً سرور گویا و مستغنی. به نظر او در این باره باید از داوری کلی پرهیخت. نمی‌توان گفت که همه‌ی شعر نو افغانستان از شعر نو ایران تأثیر پذیرفته است ولی البته جوانانی مانند لطیف ناظمی، واصف باختری و لطیف پدرام تحت تأثیر شعر نیمایی‌اند. سپس می‌افزاید من در شعر نو افغانستان حتی یک شعر ندیدم که معنی آن را نفهمیده باشم اما در شعرهای ایران بسیار شعرهایی هست که مرحوم دکتر خانلری می‌گفت سی سال درس خواندم و سی سال درس دادم ولی باز برخی از شعرهای نو را نمی‌فهمم.

به هنگام حضور ملموس روسیان در افغانستان می‌توان گفت که شاعران بر جبهه‌های نبرد تأثیر می‌گذاشتند و اشعارشان به خصوص اشعار انقلابی و ضدروسی‌شان خواننده می‌شد. ولی پس از عقب نشینی روسیان، شعر انقلابی دستخوش دگرگونی‌هایی شد. حالا

شعر انقلابی بیانگر آرزوی دست یافتن به وحدت است. شاعران از رهبران تنظیمات گله می‌کنند و از همه می‌خواهند که متحد شوند. شاید بتوان گفت در دوره‌ای پس از خروج روسیان و طولانی شدن عمر حکومت کابل، مضمون اصلی شعر افغانستان وحدت بوده است. و مضمون این وحدت، جست و جوی راه‌های مبارزه است با رژیم کابل.

آقای صبار، یکی از مهاجران، به من گفت اشعار شعرای معاصر افغانستان تشویق مجاهدین است به جهاد. به نظر او شعر یک محرک است و تأثیر عجیبی دارد که مجاهدین را به تشویق می‌آورد بر علیه دشمن. او گفت مردمی که لسان پشتو دارند وقتی شعر دری می‌خوانند یک محبت پیدا می‌شود.

آقای فائق که خود از شاعران است به من گفت وظیفه‌ی ما و منظور ما فعلاً این است که پیروزیها و فتوحاتی را که در جبهه‌های جهادی به دست می‌آید منعکس بسازیم چه در زمینه‌ی شعر و چه در زمینه‌ی نثر. او عقیده دارد که هر شعری که تأثیر بیشتری بر روحیه‌ی مهاجران داشته باشد آن شعر بهتر است، چه غزل باشد، چه قصیده، چه بحر طویل... آقای فائق گفت اشعار موزون در جبهات بیشتر خوانده می‌شود. مثلاً اشعار موزون استاد خلیلی، سپس افزود هر چیزی که دردهای مردم را منعکس بسازد آن چیز خوب است. الان ما احساس می‌کنیم که وحدت ضرورت بیشتر دارد. به همین خاطر می‌کوشیم این ضرورت را در شعر خود و در نشریات خود منعکس بسازیم.

آقای مصون مسئول شورای جهادی در مشهد نیز همین عقیده را داشت. به نظر او شعر باید احوالات ملت مظلوم افغانستان را به سمع جهانیان برساند. هر شعری که مردم را بیشتر تحریض کند آن شعر بهتر است. مردم ما با شعر نو آشنایی ندارند. شعرهای موزون و مقفی مؤثر است و در جبهه‌ها کاربرد دارد.

این نظرها که در آغاز سیاسی جلوه می‌کند، در اصل، معنای فرهنگی ژرفی دارد و به موضوع مهمی می‌پردازد که بسیار بحث‌انگیز است: کاربرد شعر. اگر این نکته درست طرح نشود می‌تواند به ماهیت شعر آسیب برساند. در ضمن نمی‌توان از دیده دور داشت که کلام موزون دهان به دهان می‌گردد و نیروی تهییج‌کننده‌ی بسیار دارد. اگر در جبهه شعر موزون است که مؤثر می‌افتد، پس شعر شاعری که برای جبهه می‌سراید تفاوت می‌یابد با شعری که در حوزه‌ی دیگری قد برمی‌افرازد. با این سخن، از بحثهای پیشین هنوز چندان فراتر نرفته‌ایم. اما پرسشی بنیادی که در این جا مطرح می‌گردد این است که آیا شعر ناموزون فاقد اثرگذاری توده‌ای است؟ چرا مردم عادی با شعر نو آشنا نمی‌شوند؟

آشنای چندساله‌ام نهیک فلاح که شعر او را در همین مجموعه می‌بینید، گفت شعر یعنی احساس. شعرای افغانستان آن‌چه را که احساس می‌کنند در گفتار خود بیان می‌کنند. امروز شعر در افغانستان همچون جهاد است، مبارزه است، هدف است. شاعران در این وقت تشویق به وحدت می‌کنند و از بزرگان و رهبران انتقاد می‌کنند. شعری که قافیه و آهنگ دارد بر مردم تأثیر می‌گذارد. یا مثلاً شاعران افغانستان درباره‌ی آوارگی شعر می‌گویند چون مردم ما آواره شده‌اند. شعر امروز افغانستان تشویق می‌کند که مهاجران استقامت داشته باشند. شعر انقلابی مردم را به وطن‌دوستی و مقاومت تشویق می‌کند.

آقای عارف نیز معتقد بود که شعر در سنگرها اثربخشی دارد. به نظر او شعر شاعران افغانستان از هر نظر قابل تقدیر است و دارای قدر. مجاهدین در سخت‌ترین شرایط از این شعرها استفاده می‌کنند. مجاهدین بیشتر از شعرهایی که در رابطه با مسائل روز یعنی جهاد و انقلاب باشد استفاده می‌کنند. شعرهای دری در بین پشتوزبانان خوانده می‌شود. در نقاط پشتوزبان از هر دو شعر استفاده می‌کنند. در حوزه‌ی هرات، شعر پشتو کاربرد ندارد و کسی از آن استفاده نمی‌کند.

عبدالکریم تمنا گفت فرهنگ زبان دری در افغانستان حاکم است. بنابراین برادران پشتوزبان، به خصوص طبقه‌ی باسواد، زبان دری را می‌دانند. فرهنگ دری فرهنگ غنی و حاکم است. پشتوزبانان بیشتر زبان دری می‌دانند. استاد فدایی هم عقیده‌ی مشابهی داشت و می‌گفت شعر دری حتی در نقاط پشتوزبان موقوف خود را دارد.

به نظر آقای عاجز، شعرا و نویسندگان افغانستان با قلم با دشمن مقابله می‌کنند. خصوصاً آثار استاد خلیلی که خیلی مؤثر است و از تیر مجاهدین کارگرت‌تر افتاده است. حالا که روسها رفته‌اند شاعران ما رژیم فعلی را رژیم دست‌نشانده خطاب می‌کنند و می‌گویند این رژیم نوکر تزار روس است.

آقای پویا عقیده دارد که در زمان چنگیز وضع ادب رو به زوال گذاشت اما در زمان تیموریان دوباره اوج گرفت. اختلاط زندگی قبیله‌ای با زندگی ده‌نشینی وضعی به وجود آورد که روی هنر و ادب تأثیر گذاشت. شعر دوره‌ی مشروطیت بیشتر می‌خواست ادبیات کهنسال را زنده بسازد. در دوره‌ی مشروطیت، به نظر او، استقلال نسبی پدیدار گشت. اشعار محمود طرزی هم حال و هوای سیاسی دارد؛ اندیشه‌هایی با خود از ترکیه آورده بود. در این زمان هند زیر تسلط انگلیس قرار داشت. در دوره‌ی ظاهرشاه تا پایان گرفتن حکومت داودخان، به عقیده‌ی آقای پویا از نظر شعری شاهد رشد و پیشرفت

هستیم؛ در زمینه‌ی اشعار تغزلی، غنایی، عرفانی و اشعار مجلسی. استاد خلیلی مظهر این دوره است. بعد از کودتای ۷ ثور، ملت می‌خواهد در برابر تهاجم مقاومت کند. در این دوره شعر جنبه‌ی حماسی پیدا می‌کند. در این دوره است که شعر استاد خلیلی هم جنبه‌ی حماسی پیدا می‌کند. اسلام در شعر افغانستان، به عقیده‌ی پویا، روح مطلب است.

از او پرسیدم شاعر افغانستانی می‌خواهد روسها را از وطن بیرون کند یا دست آنان را از تجاوز به اسلام کوتاه کند؟ گفت این در این مقطع دو جنبه دارد. یک جنبه‌ی اعتقادی و یک جنبه‌ی میهن‌دوستی. روس به سرزمین ما تجاوز می‌کند. در حقیقت به فرهنگ ما هم تجاوز می‌کند که از نسلا پیش به ما به ارث رسیده است. روسها هم خاک ما را می‌گیرند و هم به اسلام تجاوز می‌کنند.

فروپاشی نظام یکباره‌ی اقتصادی و اجتماعی در افغانستان که به دنبال کودتای داودخان صورت پذیرفت، بر همه‌ی ابعاد زندگی مردم این کشور و بالطبع بر جهان شعری نیز تأثیر گذاشت. مهاجرت گروه‌های گسترده‌ای از مردم افغانستان به کشورهای همسایه و حتی به غرب بی‌تردید عامل فرهنگی - اجتماعی مهمی است که در هر بررسی ژرفی پیرامون شعر افغانستان باید در نظر گرفته شود. به اعتباری می‌توان شعر امروز افغانستان را به شیوه‌ی زیر نیز، از دیدگاه اجتماعی، بخش‌بندی کرد: شاعران داخل، شاعران مهاجر یا می‌توان به تقسیم‌بندی دیگری دست زد: شاعران صف دولت، شاعران صف جهاد.

عبد الغفور آرزو، شاعر عاطفی و مهربان افغانستان مقیم مشهد، می‌گوید تحولات اجتماعی همواره با تحولات شعر توأم بوده است. از آن‌جا که افغانستان همواره درگیر جنگ بوده است در نتیجه دست آوردهای فرهنگی بر باد رفته است. به قول او، از زمان امیر شیرعلی خان که تحولات اجتماعی محسوس بوده، شعر هم تحول می‌یابد. اوج تحول شعر، بنا بر این نظر، در ۱۹۱۹ در اشعار طرزی، پریشان، داوی و شاعران دیگر دیده می‌شود که در ارتباط با نهضت مشروطیت قرار دارند. با شکست نهضت مشروطیت شعر هم به بن‌بست رسید. می‌گوید شعر حالت بازگشت می‌یابد. از ۱۹۱۹ تا شکست دولت امانی را شکست نهضت مشروطیت می‌گوییم، یعنی ظهور حبیب‌الله خان و بچه سقا. از قول خلیلی می‌افزاید: هر کاری کردیم بچه سقا حاضر نشد تحولات امانی را ادامه دهد. بعد از شکست دولت امانی، شعر هم دچار شکست می‌شود. پس از شکست، باز ذهنی‌گرایی حاکم می‌شود و شعر به صورت کامل، تغزلی می‌گردد. آرزو در ادامه‌ی صحبتش می‌گوید این دوره طول کشید تا دهه‌ی قانون اساسی. صباح‌الدین کشکی

کتابی دارد در این باره. این دوره، دوره‌ی آزادی احزاب است. کشککی این دوره را به نام دهه‌ی قانون اساسی یا فرصت‌طلبی روسها نام گذاری کرده است. شاعران این دوره، بی آن که به نظر سیاسی آنان کاری داشته باشیم، عبارتند از: واصف باختری، حیدر عبدالرضا، ابراهیم صفا. اینان بعد از دهه‌ی قانون اساسی، در زبان کارهایی کرده‌اند. عروض شکسته می‌شود و از لحاظ ساخت شعری و تصویرهای شعری تغییراتی به وجود می‌آید. شعر نو در اوج خود در این شعرها پدیدار می‌گردد. او می‌گوید شعر نو از ۱۳۴۱ تا ۱۳۵۳ در اوج خود است و شعر منثور هم در همین دوره پدیدار می‌شود: ناصر امیری، رفعت حسینی. شاعر اخیر به نظر آرزو از لحاظ زبانی خیلی کار کرده است به خصوص در زمینه‌ی شعر منثور. کارهای باستانی می‌کند، یعنی کلمات قدیم را احیاء می‌کند و از نظر دستوری هم نوآوری دارد. یا لطیف پدram که شعرهای بسیار زیبا دارد. در واقع باید به اعتباری گفت اگر شعر نو در افغانستان زمینه نمی‌داشت، با آمدن شعر نیما این قدر تحول به وجود نمی‌آمد. در افغانستان در واقع پیش از آمدن نیما، شاعران نادر نادرپور و توللی را می‌شناختند یا فریدون مشیری را و سیاوش کسرای را. نیما آن قدر مطرح نبود. بیشتر شعرها به قول آرزو تحت تأثیر و جو شعر نادر نادرپور، توللی و کسرای قرار دارد. همه‌ی شاعران نوپرداز افغانستان یکصدا اثرگذاری فروغ فرخزاد را قبول دارند. از اخوان چندان سخن نمی‌رود. در همین دوره از ۱۳۴۳ تا ۱۳۵۲ باید دو شاعر دیگر را نام برد که از نظر غزلسرای در افغانستان مطرح بوده‌اند: شهریار و رهی معیری.

به اعتباری دیگر، در حال حاضر شعر افغانستان را تقسیم می‌کنند به شعر درون‌مرزی و برون‌مرزی. شعر درون‌مرزی به اصطلاح به سوی «سوجه شدن» یعنی سره شدن می‌رود. شعر فضای جهادی صورت و تجلی دیگری دارد که برخی خصوصیات آن را می‌آوریم: روحانیون شاعر بیشتر در فضای مذهبی و عربی قرار دارند. در ضمن جوانهایی هستند که ذوق ادبی‌شان در ایران شکل گرفته است، سرشناسانی وجود دارند که از افغانستان آمده‌اند، عده‌ای را هم باید در این بررسی به حساب آورد که در محدوده‌ی عروض می‌خواهند نوآوری کنند و تمایل دارند مانند سیمین بهبهانی شعر بگویند.

شعر کنونی اسلام‌گرای افغانستان را نیز می‌توان به دو گروه تقسیم کرد. شعر کسانی که از اسلام الهام می‌گیرند و حدیث و قرآن را نیز در شعرشان می‌آورند و کسانی که جوهره‌ی شعرشان اسلامی است، اما حدیث و قرآن در سروده‌هایشان بازتابی

نمی‌یابد.

از نظر زبانی، تقریباً اتفاق نظر وجود دارد. که جوانانی که در ایران رشد کرده‌اند از زبان فارسی ایرانی تأثیر پذیرفته‌اند. رفت و آمد با ایرانیان و مطالعه‌ی ادبیات ایرانی تأثیر گذاری گسترده‌ای دارد که هم از نظر بهره‌گیری از واژگان رایج قابل تأمل است و هم از نظر ساختارهای شعری. تنها بررسی‌های دقیق و موشکافانه می‌تواند به روشن شدن چنین نظری کمک برساند. از سوی دیگر بسیاری از شاعران بر این عقیده‌اند که شعر درون‌مرزی از نظر زبانی قوی شده است. دگرگونی‌های عظیمی که در افغانستان رخ داده است می‌تواند عامل مهمی در این راستا به‌شمار رود. در واقع شعر مهاجرت در آغاز ادامه‌ی سنت‌های پیشین است و در برابر هر نوع تغییری مقاومت می‌ورزد تا بتواند هویت خود را پاس بدارد و به عنوان ابزار سنتی ارتباط ادبی کارآیی خود را از دست ندهد. طولانی شدن مهاجرت به تدریج از دل‌بستگی به شکل‌های پیشین می‌کاهد و زمینه‌ساز پذیرش نوآوریها می‌گردد. سره شدن شعر دری در افغانستان به یک اعتبار واکنشی است در برابر تعصبات و تلاش‌های پشتون‌گرایی (= پشتونیزم) که عملاً در افغانستان راه به جایی نبرد و این کشور را از نظر سیاسی در معرض خطر نیستی قرار داد. امروز سرایندگان دری با غرور بیشتری می‌توانند از خرد و مدارا و فرهنگ دوستی دم بزنند.

عبدالله آرزو یکی دیگر از شاعران مهاجر و برادر عبدالغفور می‌گوید خصوصیات شعر مهاجرت را می‌توان بیان دردها، رنجها، بی‌وطنی و غریبی دانست. شعر مهاجران بیشتر از این شرایط تأثیر می‌گیرد. او نیز معتقد است که جهاد افغانستان در اصل علیه بی‌دینی آغاز شد. شعرا به وطن عشق می‌ورزند و از مذهب انگیزه می‌گیرند. در پاسخ به این پرسش که کدام عنصر، وطن یا دین، در شعر شعرا غلبه دارد می‌گوید این هر دو عنصر همچون انگیزه در شعر معاصر به خصوص شعر انقلاب یا شعر جهاد حضور دارند و نمی‌توان یکی را بر دیگری برتر دانست. با این حال او قبول دارد که درد هجرت عنصر مهمی در شعر مهاجران است و درد هجرت چیزی نیست جز درد بی‌وطنی. البته، به نظر او، شعر مهاجرت می‌کوشد عشق وطن را در دل‌های همه زنده نگاه دارد، اما تا زمانی که حکومت کابل بر سر کار است کسی را به بازگشت به وطن ترغیب نمی‌کند. در ادامه‌ی همین صحبت، عبدالله آرزو که جوان است و فرهیخته، می‌گوید در افغانستان در هر خانه‌ای پهلوی قرآن دیوان حافظ وجود دارد. به نظر او تنها نیرویی که مجاهدین را به مبارزه تشویق می‌کرد شعر بود در کنار تبلیغات دینی. سنگر به سنگر، دیوان‌های شعرای دور از وطن در دسترس مجاهدین قرار داشت؛ البته شعرهای حماسی.

برادرش، عبدالغفور آرزو معتقد است شعر مهاجرت از نظر ساختار به زبانی رسیده است که فرم نویی پیدا کرده است و با شعر قدما تفاوت یافته است. کسانی که به خصوص با افق ادبی ایران آشنایی دارند، در معرض این گذر ادبی قرار گرفته‌اند. گاه دشوار می‌توان اشعار چنین شعری را از اشعار شاعران ایرانی تمیز داد. به ویژه جوانانی که در مهاجرت شعر می‌سرایند به این زبان نو دست یافته‌اند. در واقع این سخن عبدالغفور به معنای آن است که شاعر جوان افغانستانی از نظر احساس، ساختار زبانی و واژگان به زبان فارسی رایج در ایران نزدیک شده است یا از آن تأثیر گرفته است. این داوری را البته نمی‌توان تعمیم داد. کسانی که در ایران پا به سن گذاشته‌اند زبانشان به صورت طبیعی با زبان ایران آمیخته است ولی عده‌ای که «قدمایی» هستند هنوز بر این باورند که شعر نو شش بی‌کسیژن است.

لطیف پدرام، شاعر جوان و فعال و کوشایی که به تازگی به ایران آمده است و در تحلیل ادبی به تأثیر ساختارهای اقتصادی باور دارد، در نوشته‌ی منتشر نشده‌ای می‌نویسد شعر معاصر فارسی در افغانستان در قیاس با تحولات شگرفی که در شعر معاصر فارسی در ایران روی داد، تحولی کند را پیمود که مهمترین دلیل آن را باید اقتصاد بسته، سیاست بسته و فرهنگ بسته‌ی مسلط بر افغانستان دانست. گرچه او سه عنصر اقتصاد، سیاست و فرهنگ را عامل مؤثری در این تحول کند می‌داند، ولی در عین حال دوست می‌داشت که استقلال آگاهی و شعور شعر از فراز این حصارها می‌گذشت و «شعر معاصر فارسی افغانستان را جزء این ماجرا می‌ساخت. در بزنگاه ماجرا، اما، از سرزمین فاوست صدا برخاست: ثوری دوست عزیز، تماماً خاکستریست». او معتقد است که نخستین جستارها در جهت انحراف از اسالیب قدیم با بحران جامعه در شکل جنبش مشروطه آغاز شد و «در ته آن محمود طرزی و عبدالهادی داوی، پریشان و بعدها آئینه و قاری زاده، نه با چشم داشت به نیما که با توجه به انحرافهای اندک یغمای جندقی، گامهایی آن‌سوتر گذاردند». در دهی بیست، به نظر او، کاری در زمینه‌ی کشف و بازآفرینی خلاقانه‌ای از واقعیت ارائه نگردید. در این دوره کلماتی چون قطار، برق، هواپیما و ماشین به جای گل و بلبل و شمع و پروانه نشستند. اینها جستارهایی هستند و شهادتهایی برای فرارفتن از قالبهای سنتی هر چند که در تفکر محصور ماندند و نمودی در فرم و ساخت پیدا نکردند.

پدرام بر این نظر است که ساخت و محتوای شعر معاصر در دهی چهل تولد یافت. باز در این جا به استدلال آشنای اقتصادی - اجتماعی روی می‌آورد و معتقد است که این

تحول بر اثر دگرگونی دهه به وجود می‌آید. روستا دروازه‌های خود را می‌گشاید و رشد بورژوازی، جامعه را آبهستن سرایش می‌کند. در همین موقع است که انفجار سیاسی - ایدئولوژیک زمینه‌ساز اعلام حضور شعر معاصر می‌شود. از پیشگامان این دوره نام می‌برد: رحیم الهام، بارق شفیع، سلیمان لایق، محمود فارانی. این نسل اول شعر نو فارسی، به نظر او بیشتر با فریدون توللی، نادر نادرپور و فروغ فرخزاد آشنایی داشت تا نیما، یا اخوان یا شاملو. شاعران نوپرداز آثاری چون اسیر، دیوار و عصیان را می‌خواندند یا توللی و نادرپور را. او صریح و به دور از ابهام معتقد است که شعر نو فارسی، در این دهه از نظر شکل به صورت چشمگیری تحت تأثیر این سه شاعر است. خصوصاً توللی و نادرپور. در همین زمان اندیشه‌ی شاعرانی چون مایا کوفسکی و لاهوتی و ناقدانی مثل بلینسکی و شاعران و نویسندگان چون برشت و جک لندن در میان شاعران و روشنفکران رواج دارد و اثر بخشی مشهودی را نمایان می‌سازد. جوان‌ترها نه به دلیل محتوای سیاسی و اجتماعی که به دلیل عریانی و عاشقانه بودن شیفته‌ی نادرپور و فروغ فرخزاد می‌شوند. بزرگ‌ترها به توللی دلسته‌اند، درست زمانی که چپ می‌نمایند. شعر نو در این دوره به نظر پدram هنوز شعری است در حد متوسط یا درست‌تر بگوییم میانمایه، تک ستاره‌ها از نظر او عبارتند از واصف باختری، حیدر لهیب و لطیف ناظمی. اینان همه «کوله‌بار» شعر را به دوش دارند و به خصوص باختری می‌خواهد در راه‌های جدید و کوبیده نشده‌ای گام بنهد.

شعر نوی ایران همچنان در دهه‌ی پنجاه بر شاعران افغانستان تأثیر می‌گذارد و اندیشه‌هایی که در حوزه‌ی التزام و تعهد در هنر در ایران مطرح شده بود به افغانستان نیز راه می‌یابد. تعهد در واقع یک اندیشه‌ی سیاسی غربی است که دهان به دهان می‌گردد و کشور به کشور می‌رود. با این وجود تأثیر توللی، نادرپور و فروغ همچنان می‌درخشد. و «تولد دیگری»، به قول پدram، نمی‌گذارد تأثیر فروغ افت کند. او صریح معتقد است که «در دهه‌های پنجاه و شصت، فروغ مجدداً در محراق توجه جامعه‌ی فرهنگی افغانستان قرار گرفت و به خاطر قابلیت‌هایی که در هنر تصویر و کلام انجام داده بود، باز شناخته شد.» جامعه‌ی افغانستان به فروغ ارج می‌گذارد و «چند سالی است که جامعه‌ی فرهنگی افغانستان سالگرد مرگ فروغ را در مقیاس وسیعی تجلیل می‌کند». وسایل ارتباط جمعی در این بزرگداشت گویا سهم عظیمی دارند و در همین حال و هوا به نیما و نرودا هم ارج می‌نهند. نادرپور، به نقل از پدram، «هرازگاهی به خاطر زبان تصویری عظیمش خوانده می‌شود، و اما فریدون توللی تمام و کمال به تذکره‌ها برگشته است.»

درباره‌ی شعر افغانستان خوب است چند نکته را نیز بشکافیم و در حد خود ابهامهای پدیدار شده را از میان برداریم. برخی داوریهایی رایج از آن دست که به خصوص این اواخر در برخی از نشریات چاپ می‌شود، می‌تواند دست کم به بدفهمی رایج دامن بزند به جای آن که به کار علمی یا درون‌فهمی پدیده‌ی فرهنگی افغانستان یاری برساند. برخی از منتقدان فکر می‌کنند که شعر در افغانستان از رواج مقبولی برخوردار نبوده است و برای اثبات این ادعای خود آمار بی‌سوادی در افغانستان را عنوان می‌کنند. آشنایان به اوضاع افغانستان می‌دانند که این کشور درصد بی‌سوادی بسیار بالایی داشته است. ولی آیا درست است که از میزان بی‌سوادی بسیار بالا نتیجه بگیریم که هواخواهان شعر در میان مردم اندک بوده است.» به نظرم می‌رسد که چنین برخوردی راه به جایی نبرد و ما را از دست زدن به نتیجه‌گیریهای درست بازدارد. در کشور خودمان در دورانهای اوج شعر فارسی ما همواره با یک توده‌ی بی‌سواد روبه‌رو می‌شویم. آمار باسوادان در دوران رودکی، فردوسی، حافظ یا... نباید از آمار باسوادان افغانستان اخیر بالاتر بوده باشد. از این گذشته، همه خوب می‌دانیم که شعر شاعرانی چون فردوسی و حافظ را حتی بی‌سوادان از حفظ می‌خوانده‌اند و پاسدار آن بوده‌اند. به یاد دارم که حتی بی‌سوادان در دوران کودکی ما حافظ را یکسره از بر می‌خوانده‌اند. شمار کسانی که اشعار فردوسی را از حفظ عرضه می‌کردند به مراتب بیشتر بود. به همین خاطر شاید درست نباشد که از راه معیار بی‌سوادی، در باره‌ی رواج یا عدم رواج شعر در افغانستان به داوری بنشینیم.

اما تفاوت عمده‌ای که بین افغانستان و ایران وجود دارد این است که در افغانستان، دست کم مبتنی بر مشاهدات من در دوره‌ی اخیر، رواج شعر در بین دانش‌آموختگان سطوح مختلف بیشتر است تا در میان دانش‌آموختگان ایرانی. این پدیده در جای خود اهمیت دارد و باید به آن توجه داشت. بسیاری از دانش‌آموختگان ایرانی امروز دیگر با ادب فارسی آن‌چنان که باید الفت ندارند. نظام درسی پیش‌دانشگاهی و دانشگاهی چنان طراحی شده است که در عمل، محصول خود را به تدریج از بنیادهای فرهنگی‌اش دور می‌سازد. در میان شهروندان افغانستان هر که را دانش‌آموخته دیدم، صرف‌نظر از سطح و میزان آن، به‌گونه‌ای با شعر و ادب فارسی آشنایی داشت. اگر شعر نمی‌سرود، شعر می‌دانست و می‌خواند. این جنبه‌ی فرهنگی از زندگی اجتماعی، علت‌هایی متنوع دارد که از حوصله‌ی این گفتار خارج است، اما به هر صورت نباید اهمیت آن را از یاد برد. در ضمن از این وضع می‌توان به این نتیجه رسید که اگر نظام آموزشی قلمرو فارسی به

گونه‌ی درست و در ارتباط با فرهنگ و ادب ما سازمان بیابد، می‌توان امید بست که ادب فارسی از رواج گسترده‌ای در میان همه‌ی فارسی‌زبانان برخوردار گردد.

به شعر معاصر افغانستان انتقاد شده است که از عشق به گونه‌ای دریده سخن می‌گوید و از مضمونهای عشقی به نحوی نادرست بهره می‌گیرد. چنین قضاوتی در باره‌ی بازتاب عشق در شعرهای شاعران افغانستان از دقت برخوردار نیست. با اتکاء به داوریهایی رایج و اخلاق جاری است که می‌توان برخی از احساسات لطیف شاعران را «عشق دریده» نامید و با نکوهش از این احساسات یاد کرد. برای آن که ما بتوانیم گونه‌ای از عواطف را «عشق دریده» معرفی کنیم نخست باید از این اصطلاح تعریف درست و سنجیده‌ای به دست بدهیم و سپس از روی آوردن به معیارهای آسان‌پسند و سطحی راجع به عشق برای تأیید قضاوت خود پرهیزیم. در غیر این صورت می‌توان هر احساس لطیف شاعرانه‌ای را با عنوان عشق دریده محکوم کرد و بسیاری از اشعار زیبای شاعران را ناپسند جلوه داد.

هر گونه داوری درباره‌ی شعر معاصر افغانستان بی‌توجه به پدیده‌ی تحول اجتماعی و دگرگونی نحوه‌ی زیست می‌تواند به بیراهه برود و به نادیده گرفتن زمینه‌های فرهنگی - اجتماعی شاعران بینجامد. گسترش شهرنشینی در افغانستان در دوران معاصر، هر چند کوچک، بی‌تردید بر احوال و اندیشه‌های شاعران تأثیر داشته است. از این گذشته رواج آموزش نوین و مدرسه، بازم در ابعادی کوچک، به نوبه‌ی خود بر نوع روابط میان شهرنشینان، به خصوص مردان و زنان، تأثیر نهاده است. ارتباط با جهان غرب و به خصوص آمد و شد روشنفکران با روسیه و بسیاری تحولات مشابه، همه و همه جهان فکری شهرنشینان، به خصوص شاعران شهری را دستخوش دگرگونی‌هایی ساخته است که نمی‌توانسته بر نوع احساسات آنان بی‌تأثیر باشد. آشنایی با شعر ایران پس از مشروطیت را نیز باید از عوامل تغییر در شعر افغانستان دانست و تحول بیان احساسی شاعران را از این دیدگاه هم مورد بررسی قرار داد. طبیعی است که با توجه به همه‌ی این تغییرات، نوع عشق شاعر و شکل تجلی آن به دنبال دگرگونی پدید آمده در روابط عاشقانه، دستخوش تحول بشود و خواننده‌ی ناآشنا را شگفت‌زده بسازد. به این خاطر فکر می‌کنم اصطلاح «عشق دریده» درباره‌ی زبان عاشقانه‌ی تازه‌ای که در شعر برخی از شاعران معاصر مشاهده می‌شود، اصطلاحی است نادرست.

آن چه آوردم به معنای آن نیست که بخواهم شعر افغانستان را به گونه‌ای مطلق بستایم یا آن را عاری از ایراد بدانم. قصدم فقط این است که زمینه‌ساز بررسی‌های درست

در آینده بشوم و به سهم خود در این راه گامی بردارم. متأسفانه در کشور ما امروز نقدهایی رواج داده می‌شود که گرچه ظاهر معنوی دارد اما در اصل از چشمه‌ی از کارافتاده، خشک و بی‌روحي مایه می‌گیرد که روزی رئالیسم سوسیالیستی نام داشت. کنار گذاشتن عناصر مختلف و اکتفا کردن به عنصر مبارزه‌جویی، آن هم نوع معینی از مبارزه، می‌تواند به داوریه‌های ما لطمه وارد سازد.

در جریان مطالعاتی که راجع به مهاجران افغانستان در ایران انجام می‌دهم متوجه شده‌ام که بسیاری از هموطنان نه تنها با خلق و خوی مهاجران بیگانه‌اند بلکه، متأسفانه، اصولاً با فرهنگ دیرپای جهان ایرانی که بخشی از آن در افغانستان امروز ادامه دارد آشنایی ندارند و نمی‌دانند که چه جوهری در سرزمین افغانستان نهفته است. نظام آموزشی ایران به علل گوناگون از دیرباز به حوزه‌ی جهان ایرانی نمی‌پردازد و در نتیجه جوانان و مردم ما را از برادران خود دور می‌سازد. به این خاطر بود که تصمیم گرفتم مجموعه‌ای از اشعار شاعران معاصر را گرد آورم و به هم‌میهنان بنمایانم تا گامی در راه تفاهم مردم ایران و افغانستان بردارم. چندسالی است که به همین منظور اشعار شاعران افغانستان را جمع می‌کنم که حاصل آن دفتر حاضر است. از آن‌جا که کار من شعر و شاعری نیست و در این زمینه هیچ تخصصی ندارم، امیدوارم شعردوستان نقائص کتاب کنونی را که حاصل علاقه‌ی یک پژوهشگر حوزه‌ی بررسی‌های فرهنگی و اجتماعی است، با بزرگواری یاد آور شوند.

گردآوری شعرهای کتاب حاضر که در سال پیش آغاز گردید، بی‌تردید ممکن نمی‌شد اگر دوستان افغانستانی‌ام دفترها، کتابهای اشعار خود یا دوستانشان را در اختیارم نمی‌گذاشتند. شایسته است همه‌ی آنان را در فراهم آمدن این مجموعه سهم بدانم بی‌آن که مسئولیت دفتر حاضر یا عیب و ایرادهای آن، که می‌دانم بسیار یافت می‌شود، متوجه کسی دیگر جز من باشد. شتاب در انتشار باعث شد که از بسیاری از نکته‌های ظریف چشم‌پوشم، در انتخاب اشعار سخت‌گیر نباشم، بکوشم دست‌کم یک شعر هم که شده است از شاعران به دست بیاورم و به هر آن‌چه که گرد آمده بسنده کنم

و...

چند تن از دوستان افغانستانی‌ام که بیش از دیگران در فراهم آمدن این مجموعه سهم هستند عبارتند از: عبدالکریم تمنا، شاعر عزیز افغانستان که سالهاست با دشواریهای زندگی در ایران می‌سازد و بزرگ‌منشی و محبتش همچون نعمتی برای اطرافیان‌ش به حساب می‌آید. او فقط با شعر، با لبخند و با مهربانی از کنار زندگی سخت

می‌گذرد و در آرزوی سعادت و نیکبختی مردمش می‌کوشد.

بعد باید از نهبک فلاح، دوست افغانستانی‌ام نام ببرم که با محبت و گشاده‌رویی بسیار، تمام کتابها و دفترهایش را در اختیارم گذاشت تا انتخاب مرا آسان سازد. نهبک فلاح در تهران بود، به مشهد رفت تا از نزدیک برادران رزمنده‌اش را یاری دهد.

سپس باید از دوست تازه‌یافته‌ام لطیف پدرام یاد کنم که با تمام وجود مرا، در کار گردآوری اشعار این کتاب یاری داد. پدرام جوانی است فعال و کوشا که لحظه‌ای آرام نمی‌گیرد. با آن که از اقامتش در ایران مدت زیادی نمی‌گذرد ولی توانسته است با پشتکار، خود را در این جا و آن جا بشناساند و صداقتش را، گاه با تحمل سرزنش دیگران، نمایان بسازد. لطیف پدرام مرا به یاد جوانیها و سرگذشتهایی می‌اندازد که صمیمیت‌ها همواره به صورت آمیزه‌ای از جست و جو، خطا، اندیشه، بازنگری، جسارت و صراحت، پیوستن و گسستن تجلی می‌یابد و، کوشنده باز به راه خود ادامه می‌دهد، و حقیقت همچون خورشیدی دست‌نیافتنی در آن دورها، در سویی دیگر با تابشی سوزان نورافشانی می‌کند.

از این سه دوست که بگذرم باید از عبدالغفور آرزو نیز تشکر کنم که با محبت مرا پذیرا شد و با نامه‌نگاریهایش مرا نیرو بخشید و نشان داد که می‌توان با بزرگواری کثرت‌فاریهای برخی از ایرانیان را نکوهید ولی آنها را به پای فرهنگ مشترک دو کشور ایران و افغانستان نگذاشت. او انباشته است از شور و احساس و عاطفه. می‌نویسد و می‌سراید و می‌کوشد.

چنان که در آغاز آوردم ما ایرانیان، امروز بسیاری چیزها از حضور برادران مهاجر افغانستانی آموخته‌ایم. از همه مهمتر، تجدید عهد و پیمان است. شکستن سدهای ذهنی است، و گذشتن از موانع مصنوعی بسیاری است که ساخته و پرداخته‌ی قدرتهای استعماری دو بیست سال اخیر است. امیدوارم برادران عزیز افغانستانی من نیز این موقعیت استثنایی تاریخی را درست ارج بنهند و نگذارند نارساییهای رفتاری عده‌ای به امیدها و آرزوهای فرهنگی مشترک همه‌ی ما آسیب برسانند.

در این جا در ضمن وظیفه دارم از دوست دانشمند فریدون جنیدی که با عشق و علاقه‌ی کم‌نظیر و شگفت‌آوری به خاطر فرهنگ ایران می‌کوشد، تشکر کنم که اسباب انتشار این مجموعه را فراهم آورد. از آن جا که ایشان خود از مروجان فرهنگ‌دوستی و برادری در قلمرو جهان ایرانی است، طبیعی می‌نمود که با تمام توانش انتشار این کتاب را ممکن می‌سازد.

نمی‌توانم این گفتار مختصر را به پایان ببرم بی آن‌که از چهار تن دیگر یادی نکنم، هر چند به اختصار. نخست مهین بانو اسدی که حروف چینی دشوار کتاب حاضر را پس از مشورتی کوتاه با من، با سلیقه‌ی خودش آراست و چنان‌که می‌بینید با حداکثر تنوع ممکن تنظیم کرد. در مراحل پایانی کار که از حضورش محروم ماندیم، همکاران دیگر بنیاد نیشابور، آقای حسین نیکوکار و بانو آرمان جنیدی زحمت کتاب را به عهده گرفتند و پایانی خوش برای کاری ناتمام فراهم آوردند.

بعد باید از آقای عقاب علی‌احمدی با تشکر یاد کنم که کار تصحیح کتاب را با پشتکار به پایان رساند. و بالاخره باید از همسر زینت توفیق تشکر کنم که در تمام این سالها، با وجود دشواریهایی که در زندگی من از هر نظر وجود داشته است، همواره مرا در راه کوششهای مطالعاتی، به ویژه مطالعات مربوط به افغانستان کمک کرده است و به راستی مدد رسانده است.

امیدوارم کسان دیگری که به فکر کار مشابه افتاده‌اند، از عیبهای این کتاب به عنوان الگویی نارسا پند بگیرند و کاری درخور فرهنگ والای افغانستان انجام دهند و مرا که کاری جز این دارم، و ایرانیان را که گاه با سهل‌انگاری به برادران خود می‌نگرند، از شرمساری نجات دهند.

اجازه بدهید این یادداشت را با گفته‌ای از استاد پرویز ناتل خانلری بیاریم که سخنی بهتر از سخن او نتوان آورد:

«فارسی دری میراث گرانبهایی است که مردم سرزمینهای وسیعی در آن شریکند. ادیبان و نویسندگان تاجیکستان، افغانستان و شبه قاره هندوستان در استواری پایه‌های قدرت این امپراطوری مقدس فرهنگی به همان درجه‌ای سهیم‌اند که ایرانیان ...»

جای دریغ است اگر فارسی‌گوی کشمیری از آثار نویسنده‌ی تاجیکستانی بی‌خبر باشد و دری‌زبان کابلی از افکار شاعر لاهوری بی‌نصیب. اگر بنیادی فرهنگی به دور از همه‌ی تعلقات سیاسی همت کند و واسطه‌ی تبادل افکار و آثار ساکنان قلمرو گسترده‌ی این زبان شود، خدمتش در پیشرفت فرهنگ و ادبیات و هنر این کشورها نتیجه‌ای شگرف و مسلم خواهد داشت ...»

تحولی که در نظم و نثر پارسی، بعد از انقلاب مشروطیت ایران پیش آمد در افغانستان تأثیر و انعکاسی داشت. شاعران معاصر افغانستان نیز چون شاعران ایران در راه تازه‌ای قدم نهادند و با دیدی تازه و تعبیری تازه بر غنای گنجینه‌ی زبان و ادبیات خویش افزودند.^۱

در کتاب حاضر اثر بیش از شصت شاعر معرفی شده است. شاعران به ترتیب الفبا آمده‌اند. روشن است که شاعران معرفی شده در مجموعه‌ی حاضر نه از نظر ارزش شعری، نه از نظر سبک و نه از نظر زبان باهم برابر نیستند و هدف این مجموعه نیز، چنان که بالاتر اشاره داشتم، گزیده‌ی بهترین نمونه‌های شعر امروز افغانستان نیست. در این جا خواسته‌ام تعدادی از شاعران را به دوستان ادب فارسی بشناسانم. گاه شاعری جوان در کنار استادی ارجمند قرار گرفته است. و همین می‌تواند برای پژوهنده‌ای زبان‌شناس یا پژوهشگری جامعه‌شناس، موضوع مطالعاتی ارزشمندی بشود. بدیهی است که شعرشناس نیز می‌تواند از نمونه‌های معینی در این دفتر برای بررسی‌های خود بهره بگیرد و اگر چیزی را نمی‌پسندد و به کارش نمی‌آید از آن بگذرد و به این خاطر از کل این مجموعه چشم‌پوشد.

شعر نو در کنار شعر قدیم قرار گرفته است. و این خود نشانگر دل‌بستگی‌های متفاوتی است که در گرایش‌های شعری در افغانستان وجود دارد. قصد این دفتر ارائه دادن نمونه‌ی معینی از شعر نیست. طبیعی است که چنین تنوعی به تنوع دیدگاه‌های اجتماعی و فرهنگی نیز بینجامد. در این جا به نگرش دینی، اجتماعی و فرهنگی شاعران احترام گذاشته شده است و از این نظر هیچ محدودیتی اعمال نشده است. از اینها فراتر این که شاعران این دفتر گاه مهاجر هستند و گاه مقیم افغانستان. شاید از این نظر هم بتوان دفتر کنونی را در حال حاضر سودمند دانست. برخی کسان از احوال شاعران داخل افغانستان آگاهی دارند و برخی هم به صورت پراکنده از احوال شاعران مهاجر. حالا می‌توان در این مجموعه با اثر تعدادی از هر دو گروه آشنایی یافت، تفاوت‌های زبانی را سنجید و گونه‌گونی نگرشها و سبکها را نیز ارزیابی کرد.

در دفتر حاضر، اصطلاح «شعر امروز» طیف زمانی دقیقی را در بر نمی‌گیرد. تعیین محدوده‌ی زمانی خاصی شاید چندان سودمند نمی‌بود. و شاید هم نمی‌توانست

۱ امیری، ناصر (به کوشش) نمونه‌هایی از شعر دری افغانستان. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران. سال انتشار؟

معنای روشن داشته باشد. البته این توجه به کار رفته است که این مجموعه تکرار مجموعه‌های پیشین نباشد و برای خود استقلالی داشته باشد. در واقع شعر امروز افغانستان حوزه‌ی زمانی گسترده‌ای دارد که به اعتباری می‌توان آن را دست‌کم در هشتاد سال اخیر جستجو کرد. پس هر دفتري اگر نخواهد یک تاریخ ادبیات افغانستان باشد به ناچار باید، مانند دفتر حاضر، گوشه‌ای از این دوره و تعدادی از شاعران را بشناساند.

چنگیز پهلوان

بهمن ۱۳۷۰

دکتر عبدالرسول آرزو

در سال ۱۳۳۰ هجری شمسی در شهر باستانی هرات متولد گردیده و بنا بر فضای ادبی عرفانی خانوادگی در هنگام تحصیلات ابتدایی نخستین زمره‌های طبع پر شور خود را ارائه داد . در سال ۱۳۵۴ از دانشکده پزشکی کابل اخذ مدرک پزشکی مینماید .

در سال ۱۳۶۰ هجری شمسی پس از تحمل شکنجه و زندان، دیار بنخون خفته افغانستان را ترک نموده به ایران اسلامی هجرت مینماید .

در اواسط سال ۱۳۶۰ با اخذ پناهندگی، در استخدام وزارت بهداشتی ایران در شهرستان بیرجند - مشغول بکار می‌شود . در ۲۷ مهر ماه ۱۳۶۵ در اثر بیماری «سیروز» جان بجان آفرین تسلیم مینماید .

اینک مزار مرحوم در دامنه تپه‌ای که بر فراز آن یک تک درخت است قرار گرفته و روستای «بجد» که در ۱۵ کیلومتری شهرستان بیرجند در نبش جاده سنتوی «بیرجند - زاهدان» واقع شده، مزار پزشک را جاودانه یادگار دارد .
روحش شاد

آثار شادروان دکتر آرزو از این قرار است:

۱- اشک (دو جلد)

۲- ابریق

۳- پدرود

۴- باده عرفان

۵- خروش خشم

شادروان دکتر آرزو - در زمینه شعر کلاسیک و «نو» واقعاً گل کاشته است و پنج اثر فوق که آئینه دار توانایی و طبع گیرا و پر شور مرحوم است، هنوز کسوت چاپ نپوشیده است . (از یادداشت برادر شاعر)

ذوق

خیال عشق نگاری که داشتم دارم
بسر چو درد خماری که داشتم دارم
همان نوای هزاری که داشتم دارم
هنوز مشت غباری که داشتم دارم
به دل محبت یاری که داشتم دارم
طیبیب قلب فگاری که داشتم دارم
هنوز ذوق نگاری که داشتم دارم

۱۳۵۸/۱/۱۳

هنوز ناله زاری که داشتم دارم
هزار خم نکند مست خاطر زارم
نگشت سرمه نوای سکوت آوایم
اگر چه خاک شده استخوان به درگه او
نگشت جان ز در یار ای رقیب جدا
به نوشداروی تو، به نگشت زخم دلم
به نرد عشق زدم دین و آرزو و امید

عبدالله آرزو

متولد: ۲۰ میزان ۱۳۴۳. در شهر باستانی هرات.
«تحصیلاتم را به سبب انقلاب رها کرده و فعلاً مقیم مشهد
مقدس هستم. در اول حوت ۱۳۵۹ پدر بزرگوار و دانشمندم
به شهادت رسیدند و در اوایل سال ۱۳۶۰ به ایران هجرت
نمودم.» (از یادداشت شاعر)

طوفان مرگبار

بارد ز دیده خون جگر بی‌شمر دریغ
هر شب شود ز ناله من زهره سوگوار
یاران من به گوشه آوارگی و درد
یک همدم و مصاحب من آه سینه‌سوز
گردیده پایمال خزان، نوبهار عمر
آوخ! که زندگی شده معجون سوگها
جای چمن چمن گل نسرین و یاسمن
جای هزار نغمه نواز بهار و گل
جای نسیم عطر فشان سحر گهی است
دیگر نوازشم ندهد ابر صبحگاه
دیگر به ناز و عشوه نیاید به آسمان
دیگر عروس شب ندهد جلوه و فروغ
دیگر حجاب تیره ماتم به رخ زنند
دیگر ز آفتاب امید نمی‌رود
گمگشته‌ام درین شب تاریک و پرخطر
نه مرشدی که راه نماید به کاروان
یارب ز رحمت نظری سوی ما نما
هر چند غرق بحر گناه و ضلالتیم
ای مرجع امید ستم‌دیده گان دهر

بنگر ز لطف و رحمت و احسان و شفقت

بر سوز «آرزو»ی منی در بدر دریغ

عبدالغفور آرزو

در اوایل سال ۱۳۴۰ هجری شمسی در شهر باستانی هرات، متولد گردیدم. در محیط خانوادگی طبعم شکفته گردید که فضایش از عطر ادب و عرفان مشحون بود و سالها در فضای آرام به خوشه‌چینی علم و دانش مشغول بودم. و همپای تحصیل «سالها بندگی صاحب دیوان کردم» تا اینکه کودتای ننگین روسی‌اندیشان، کشورم، افغانستان عزیز را تبدیل به حمام خون نمود و در اوایل خرداد ماه ۱۳۵۸ به جرم آزادی، اسلامیت و روس‌ستیزی راهی زندان گردیدم. و پس از تحمل شکنجه‌های طاقت‌فرسا، آزاد و اجباراً بنخاطر تداوم مبارزه، ترک دیار و تحصیل نمودم و در مرداد ماه ۱۳۵۸ به ایران هجرت نمودم. و پس از چندی به جهاد مسلحانه شرکت کرده و سالها گوش جان را به سرود «خشم مسلسل» سپردم. زندگی هجرت را در شهر ادب‌پرور بیرجند سپری نموده‌ام و اینک مدت هشت ماه می‌گذرد مقیم مشهد مقدس‌ام و بیاد وطن عزیزم دقیقه‌شماری می‌کنم. آنچه تا کنون از قلم شکسته‌ام تراوش نموده از این قرار است: اشعار: ۱- غزال غزل ۲- سرود مسلسل ۳- ستاک سکوت ۴- اشک خنده.

رمان و نمایشنامه: ۱- حماسه خون ۲- فرشته عدالت و اهرمن ضلالت ۳- قمارباز یا قهرمان ۴- ابهام قرن بیست. آثار تحلیلی: ۱- نقد خلیلی در ۳ جلد ۲- بار عاطفی کلمات ۳- از هر چمن سمنی «مجموعه مقالات» (از یادداشت شاعر)

هفت و هشت ۱

بچشم دلهره شب‌حی ز دور می آید
غبار سم غروب غرور می آید
سر بریده جنگ است زیب فتراکش
که موج بارقه جوشد بچشم نمناکش
باشک خنده پیام سپیده آورده
هر آنچه در دل شب دیده، دیده آورده
سپیده پای ظفر در رکاب شب دارد
طلوع خنده خورشید را بلب دارد
دگر فسون شب افسانه شکست بود
ستیغ شعبده پامال موج مست بود
بیا ز تندر و توفان خروش همت گیر
ز سیر صاعقه مضمون بیت حرکت گیر
رکود بر که سزاوار جلبک و غوک است
نهنگ موج خروشد که بر که متروک است

۱- با الهام از شعر خلیلی:

ناگهان از دور شب‌حی شد عیان سایه آسا گاه پیدا گاه نهان

طلسم بر که شکستن سرشت سیلاب است
بچشم دلهره بنگر که موج بیتاب است
دگر به تابش خورشید، صبر و تابی نیست
چریک صاعقه را مستی ای عتابی نیست
شهاب شوق فرو مرد و شب حصار کشید
خدنگ تفرقه تصویر انحصار کشید
نفیر «دیو منم» تا که «هفت و هشت» کند
صفای صبحدم عشق را، پلشت کند
هلا! که تفرقه میکروب نیست و ویروس است
بجان مام وطن، خصم بدتر از روس است
ز درد مزمن «پشتون» و «ازبک» و «تاجیک»
فضای روشن صبح حماسه شد تاریک
نفاق «شیعه» و «سنّی» نفیر اهرمن است
بلای تفرقه آئینه‌دار درد من است
گداز ناله من را، بچشم سوز ببین
بدین حماسه جانسوز، غم فروز ببین
ببین که ظلمت شب، آفتاب می بلعد
نفیر دیو «منم» انقلاب می بلعد
به «هفت و هشت» نفاق افگنان چو گوش کنی
قیاس تفرقه را با وطنفروش کنی
بدین قیاس شررزا چنین کنم انشاد
«زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد»

حدیقه وصال

+

کشان کشان بدوش دل، کشم سیوی الفتش
بباده شستشو دهم، خمار و جور و محنتش

حدیقه وصال او، بود تفرج خیال
چمن چمن فشانده گل، شگفتن محبتش

ز فیض التفات او، لطافت سخنوری
به برگ گل رقم زند، فرشته دم ظرافتش

نسیم نشئه پروری، نشیط تازه کن دمد
بروح دل فسرده‌ام، ز نفحه طراوتش

به مرغزار طبع من، غزال سبز بیخودی
خرام شوق پرورد، غزل غزل ز نکه‌تس

مقام اشتیاق دل، به بیخودی حریم اوست
به بال عقل قلّه‌سا، نمی رسم بخلوتش

سماع صوفیانه را، سفینه سفر کنم
مزاج غم فزای دل، کشم بعرضِ عشرتش

در آن مقام ذوق حال، بکلک نازکِ خیال
بهار گلشن آفرین، مدیحه خوان حضرتش

غلام بنی اشراقی هراتی

محل تولد: هرات

سال تولد: ۱۳۴۳

عضو انجمن ادبی مشهد

برای مجاهدان مسلمان افغانستان

سرود انقلاب

در شام سیه چو آفتابید هنوز
در کیش شما رنگ کفن سرخ بود
در بی‌شده رزم و قلعه آزادی
فریاد تفنگتان مبادا خاموش
ای رایت عشق، همیشه بر دوش شما
خورشید ز دامان شما می‌خیزد
از جوشستان سراب سیراب شود
از نام شما بخویشتن می‌لرزد
گلوآژه حُسن مطلع از نام شماست

۱۳۶۸/۹/۲۸

رگبار

فضای زنده‌گانی تار تا کی؟
بیا تا در کنار هم نشینیم!
سر وحدت بپای دار تا کی؟
بجان همدگر رگبار تا کی؟

۱۳۶۸/۶/۱۰

شهید

تصویر بلند انقلاب است شهید
در صفحه خورشیدی دیوان زمان
تفسیر حدیث آفتاب است شهید
گلوآژه شرح شعر ناب است شهید

۱۳۶۸/۵/۸

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۱۱

رحيم الهام

شعرها: برگرفته از مجله‌ی ژوندن.

سال نهم شماره‌ی ۱

رؤیا

دیده‌ام خوابی که باران
نرم نرمک،
گه به مستی، گه به سستی
گه به نرمی، گه به چستی

آنچنان پیوسته میبارد
که جام لاله لب تشنه را پر کرده زان لبریز میگردد،
که از سبزینه‌های سده‌ها بگذشته،
از دریا فراوان گشته،
وز صحرا سراب وهم می‌شوید،
و از دریا بیبانی چون صدف -
لب تشنه در دریا -
گریزان گشته
جایی جای میگیرد
که خود می‌خواهد و بر سنگهای تفته، مروارید می‌کارد

دیده‌ام خوابی که باران
نرم نرمک
آنچنان بسیار و بی آزار میبارد
که باغ و راغ را تر کرده
راه دشت میگیرد
و میبوید به سوی ریگهای سالها تفسیده -
بی باران -
در آنجا، در گلوی اشتر و در حلق کرمک
نرم نرمک
آنچنان آهسته و پیوسته میبارد
که حلق خشک‌شان تر کرده
تا قلب کویر تفته رفته
پایهای ریشه‌های خار میبوسد.

دیده‌ام خوابی.
بلی، خوابی
که باران آنچنان بسیار و بی آزار میبارد.
که ماهیهای دریایی و دشتی
هر دو باهم آشنا گردند،
که ماهیها به ریگستان و دریا در شنا گردند.

غبار

غبار من مپراکن، ز اوج میت‌رسم،
به سان قایق کوچک ز موج میت‌رسم.

غرور من که به عنقا عروج می‌آموخت،
چراغ راه برای ستاره می‌افروخت.
نگین بشو به دیبای کهکشانشان میدوخت،

کنون غبار سر راه روزگاران شد،
عنان‌ریای تمنای نیسواران شد.

ندانم، از چه همه رنج و درد دارد دل؟
یتیمواره به رخ گرد زرد دارد دل؟

نوای من که خروشنده آبشاران بود،
غریو مستی بیباک رود باران بود،
هماره ورد لب دشمنان و یاران بود

به ژرفنای خموشی چو شمع مرده خزید،
ز بس که صرصر حرمان به این شراره وزید.

سرب فغان

تا به نظاره چشمت نظر انداخته‌ام،
خویش را از نظری در خطر انداخته‌ام.
میکنند غرقه دلم را به یکی گردش تند
من خودم را به چه غرقاب در انداخته‌ام!
سرمه یک نگهت آه مرا کرد خموش،
نغمه سرب فغان در جگر انداخته‌ام.
زلفت از حلقه چشمت سوی میخانه گریخت،
شده‌ام حلقه و خود را به در انداخته‌ام
مویت از شانه فرو ریخت، ندانم که چه شد؟
دست خود را به رهش در کمر انداخته‌ام.
سوز دل نغمه جان را به ره من ننواخت،
ساز خود را به مقام دگر انداخته‌ام.
طبع شیرین مرا تلخی نازت ننواخت،
این چه شوریست که من در شکر انداخته‌ام!
خامه من شده چون حنجره بلبیل مست،
تا به گلزار تو رخت سفر انداخته‌ام.
چین زلف تو زده چنگ به تار دل من،
من نه بیهوده چنین شور و شر انداخته‌ام.
تا بشویم ز دلت گرد فراموشی خرد،
موج «ورزاب ۱» ز چشمان تر انداخته‌ام.
نالهام بر دل سنگ تو ندارد اثری
گرچه در لاله صحرا شرر انداخته‌ام.
باده چشم توام داده چنین طبع بدیع،
که به سلک قدمت این گهر انداخته‌ام.

شهر دوشنبه، ۱۶ آگست ۱۹۸۹

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۱۷

حاج محمد يوسف امين

مشت ما و دهان استعمار

ز ضرب شصت افغان ۱ هزاره
 گرومیکو موگه با بی‌ده دمه
 دیگر تانک و زیره پوش گشته تامو
 برژنف گوشکی برداشت و گفتا،
 بیا کارتر که ساز غم نوازیم
 هزاره بر سرم روزی آورده
 همین دم بی‌طرف اعلان موکونوم
 اگر کشتی ز دریا بور سازی
 جیمی گفتا که ای شاگرد لنین!
 ز مرگ بیگین سادات دیونه
 گروگان از مو بنده منده به ایران
 ز یکسو انتخابات آمده پیش
 کشیدم پرده تحریم مالی
 ده اولمپیک مسکو مو نمی‌آئیم
 تو مردک احمق سر زور و بودی
 بفکر بحر هند و نفت خاور
 تو چکسلواک رومان دیده بودی
 تو قد غنچین و ماد گاو قلبه رفتی
 ترا رسوای عالم کرده امروز
 چطور از تاس مسکو می‌کنی پخش
 پراودای دوروغگوی داپور آو شد
 به بهسود و به دایزانگی و بامیان
 کشکی توده جگه‌شی نموماندی
 برو در نزد کار دستون بکن فال

صفوف شوروی شد پاره پاره
 نه بم مانده، نه راکت، نه طیاره
 برژنف بور شو زود دنبال چاره
 هلو کارتر بکن یک استخاره
 تو از ایران من از دست هزاره
 که می‌بینم بچشم سر خداره
 اگر از بحر هند بوری کناره
 جهان جنگی شروع موشه دوباره
 مکن با خود مقابل کار ما ره
 مو خود رسوا شدیم در هر دو قاره
 به یک شاهی پلیدی بدقواره
 ز یکسو تو دیوس بد گذاره
 تو قد چوب ویتوی خود کردی پاره
 نه موکنی سر چلی نه بخش باره
 ز لنین هم درازتر کردی پاره
 ز بر بلغه بغل کردی بلاره
 ندیدی شاه جوانان هزاره
 ندیدی زور مردان خدا راه
 همین قومی جسوری دیده پاره
 دروغی نادورست و ناروا ره
 ز بس گفته سفید شام سیاه ره
 بگوش خود شنیدی ماجرا ره
 ده جانخو چاغ کدی رنج میا راه
 مگر پیدا کنی راه دوتا، ره

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۱۹

آلی باقر نجاست را مده شور
ز عشقت ای وطن، ای میهن من!
بنازم باد کویت کوه بابا
شهادت در ره اسلام مکتب

بیا بس کن ببین روی خدا ره
بکویم مشت اعدای خدا ره
نه بم ماندی نه گاز شیمیا ره
حسین از بهر ما بگشوده را ره

دره اونی «امین» - ۱۳۵۹/۴/۲۵

ایما

محل تولد: هرات

سال تولد: ۱۳۱۰ هـ. ش.

از پانزده سالگی به سرودن شعر شروع کرده است (۱۳۲۵).

آثاریکه از ایشان هست:

پژواک مجاهد غیر چاپی.

یگانه غیر چاپی.

شور جوانی غیر چاپی.

کعبه مقصد

حسرت نصیب وادی آوارگان شدم
در دشت تشنه از پی آب روان شدم

صد زخم خورده‌ام بدل از دست ناکسان
تا آشنا بجوهر این ناکسان شدم

من همچو غنچه لب به تبسم گشوده‌ام
سیلی خور شماتت باد خزان شدم

چون شمع شعله‌هاست مرا در زبان و لیک
افسرده زین جماعت افسرده‌گان شدم

با کاروان رزم و شهادت بره فتاد
چون گرد کاروان ز پی کاروان شدم

ذوق علائق از همه عالم بریده‌ام
تا باخبر ز عالم رزم آوران شدم

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۲۳

بس بارها که رنج اسارت کشیده‌ام
تا هم‌نشین محفل آزاده‌گان شدم

دریا ز جوش سینه من بی‌خبر نبود
آمیختم بموج و کنون بیکران شدم

در جستجوی اهل دل و آشنای درد
«ایما» بطوف کعبه مقصد روان شدم

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۲۵

واصف باختری

ژاله ۱

مرا به دیدن روی تو عمر شد سپری
چو آفتاب دل افروز و اختر سحری
به این خیال که بار آورد نهال امید
گذشت زنده گیم چون صبا به در به دری
به هوش باش درین باغ تا نیالایی
چو سرو دامن خود را به ننگ بی ثمری
سپهر تیره و تاریست زنده گی و در آن
فروغ عشق کند چون شهاب جلوه گری
چرا فتاده‌ام از چشم مردمان «واصف»
که نیست شیوه من چون سرشک پرده دری

۱۳۴۱

تاراج خزان ۲

اندرین دشت بلا راهبری پیدا نیست
همدلی، همنفسی، همسفری پیدا نیست
دل مرغ قفس از رخنه دیوار خوش است
وای بر من که در آن خانه دری پیدا نیست
هر کجا بود گلی رفت به تاراج خزان
باغ یغمازده گان را ثمری پیدا نیست
آه از این نیزه گزاران و خدنگ اندازان
حیف صد حیف که ما را سپری پیدا نیست

کابل - ۱۳۴۲

۱ - از کتاب «میعاد تا هرگز»

۲ - از کتاب «میعاد تا هرگز»

با چراغ سرخ ۱

درین عبور غریبانه کس نمیداند
و یا نمیدانم
درین عبور غریبانه کس نمیدانست
که این خموش سخنگو هماره و همه جا
چه سالهای دراز
چه سالهای شگرف
چه زیر تابش مهر
چه زیر پرده برف
سرود «کوچ» و نوای «گذار» بر لب داشت
و یا ترانه «ایست»
کسی نمیداند؟
کسی نمیدانست؟
که این غریب سخنگو هماره و همه جا
ز درد لحظه بدرود هیچگه هماره و همه جا

درین عبور غریبانه کس نمیداند؟
درین عبور غریبانه کس نمیدانست؟
که این خموش سخنگو هماره و همه جا
چه بود و چون شد و چون زیست؟
و چشم در ره کیست؟

به استقبال بشار و بهار
و الهام از آنان

بهار بلخ ۱

خورشید بر کشید سر از غرفه بهار
بر البرز پرده زربفت گسترید

دست بهار جیب و گریبان باغ را
از یاسمین و سوسن و نیلوفر آکنید

چون واپسین سرشک عروسان لاله‌رو
شب‌نم به گونه‌های گل و ارغوان چکید

آهنگ موجهای کف آلود و نیم‌رنگ
آرد به گوش نغمه «شهناز» و «ارغمید»

اینک سپاه نوروز از ره فرا رسید
و اسپند ماه پرچم تسلیم بر کشید

از عمر عشق و عمر من و عمر روزگار
سالی دگر گذشت پر از بیم و از امید

صحرای بلخ دکه گوهر فروش شد
کانجا بهار گوهر و الماس و لعل چید

دانی که چیست رود خروشان و موجزن
در جسم کاینات یکی نقره گون ورید

بر شاخ سرو قمری و بر کاج فاخته
این یک ترانه خواند و آن یک سرود وید

از رود بلخ تا لب دریای هیرمند
یاس است و نرگس است و گلابست و شنبلیله

سنبل نشست زلف پریشان و سر بزیر
لبلاب رشته بر تن شمشادها تنید

پدرام شد ز لاله و گل قبر رابعه
«بکتاش» بود لاله که زانجای بردمید

دانی که چیست لاله خونین باختر
داغ دل دقیقی و بوالقاسم و «شهید»

در این بهار فرخ و ماه خجسته پی
در این بهشت عشرت و این موسم سعید

آگنده کن ایام دل از عشق و آرزو
مرگ است زنده گانی بی عشق و بی امید

برخیز و می بیار که قفل سکوت را
جز بانگ چنگ و باده نباشد دگر کلید

ز آن آب آتشین که گرش بنگری به جام
حیران شوی که باده لعل است یا نبید

ز آن باده عقیق که چون ریخت در قدح
گویی که در پیاله گل و ارغوان دمید

در مرز بلخ از پس وطواط تا کنون
کی اینچنین چکامه کسی گفت یا شنید

گفتم سخن به شیوه بشار آنکه گفت
رز را خدای از قبل شادی آفرید

پیش‌رس ۱

یاد دارم ماه بهمن بود سالی کز فسون
بر زمین مهر درخشان نور پاشیدن گرفت

چون یکی زرین قدح بنهاده بر خوان کبود
بر سپهر نیلگون خورشید تابیدن گرفت

شامگاهان چرخ را آذین بیستند اختران
مشتری پرتوفشان شد زهره رقصیدن گرفت

از فسون تابش خورشید و دستان سپهر
شد بهار و فتنه پاییز خوابیدن گرفت

چون صدف کش بر درخشان گوهری پیراکنند
شب‌نم از رخسار سرخ لاله بوسیدن گرفت

نوگلی زیبا و رنگین بر ستاکی بشکفید
باده اندر ساتکین ناز نوشیدن گرفت

ناگهان کیهان به خشم آمد ازین خیره‌سری
میغ بر شد بر سپهر و باد توفیدن گرفت

مهر تابان را فرو پاشید ابری قیرگون
در غریو آمد کلاغ و برف باریدن گرفت

۱ - اندیشه از تاگور است. استاد ملک‌الشعراء بهار نیز با الهام‌پذیری از تاگور این اندیشه را در مثنوی پرداخته است. از کتاب «از میعاد تا هرگز»

و آن گل گلشن فروز پیشرس پژمرده شد
آذرخش مرگ بر جانش فروزیدن گرفت

پیشرس بودن چنین پاداش دارد ای شکفت
پیشرس در پرتگاه مرگ لغزیدن گرفت

من کیم آن نو گل گلشن فروز پیشرس
کز فسون تابش خورشید خندیدن گرفت

درنوردیدم ره صد ساله در یک چند روز
ز آن به من چرخ جفا گر کینه ورزیدن گرفت

۱۳۴۱

طلسم شکسته ۱

گفتم دگر ترانه نگویم ز عشق و شعر
گفتم دگر چکامه نپردازم از خیال
گفتم که شعر مرد و نوا مرد و شور مرد
آغوش دل ز عشق تهی ماند چون هلال
غافل ازینکه در دل درد آشنای من
خاموشی و سکوت پدید آورد ملال

گفتم که بر جهان فریبای آرزو -
از روزن خیال نگاهی نمیکنم
گفتم که شعر زهر سیاه است و خویش را
پیمانۀ نوش زهر سیاهی نمیکنم

گفتم که شاعران گهرسنج باستان
آشفته از حوادث ایام مرده‌اند
چندین هزار بلبل دستان سرای شعر
چون من شکسته خاطر و ناکام مرده‌اند
چندین هزار شاعر جادونوا چو من
پژمان و دل شکسته و گمنام مرده‌اند

پنداشتم به دیدهٔ ابنای روزگار
دیوانه گيست حاصل شعر و سخنوری
بر واپسین سرود من و داستان من
کردند شاعران سخن سنج داوری
بس اشکها به دامن پدرود ریختند
روشندلان ز پاکی و پاکیزه گوهری
گفتند این سکوت گناه است و ناروا
آن سان که آفتاب کند ذره پروری

روشن شد این حدیث دلارا که تا هنوز
گوش زمانه در پی آواز شاعر است
سیمین و تابناک بود کوکب هنر
چشم جهان به کلک سخن ساز شاعر است
ای شعر نانوشته بیا آشتی کنیم
جانم ازین سکوت غم‌انگیز خسته شد

در آسمان خاطر م از آذر خش عشق
تابید اخگری و طلسمی شکسته شد

دستانسرای عشقم و گوهرنگار شعر
بی عشق و شعر نیست امید بقای من
باشد که جاودانه بماند به روزگار
آوای جان‌گداز من و ناله‌های من
باشد که من بمیرم و این شعر آتشین
بخشایش مرا طلبد از خدای من

مزار شریف - ۱۳۴۱

از آن سوی آینه ۱

- ۱ -

شباهنگام
درون بیشه‌های نیلی خاور
گیاهی خواب میبند
گوزنی بازتاب رویش سبز
بلوغ لحظه‌های روشنا را در بلور آب میبند

- ۲ -

چو با دست سپید صبح
زرین گاهوار مهر را در پویه می آرند
سپیداران به گوش دختر رؤیا گزار باد میگویند:
گیاهی دیده اندر خواب
که فروردین و ورجاوند یک بار دگر آستن نور است
گوزنی چشم در راه سواران دلیر لحظه‌های آبی دور است

۱۳۵۵

ازین تلخابه اندوه...

کی بود آن مرد سرگردان در آن میخانه خاموش
که مینوشید و مینوشید
و آن گه مخمل نرم صدای او
- صدای شطی از اندوه -
- گذار باد پاییز از میان جنگل انبوه -
چو شادروان سبزی بر حریم لحظه‌های پاک ما هموار میگرددید:
- عقاب پیر من دائم چها دیدی چها دیدیم
درین راهی که پیمودی و پیمودیم
گذر از زمهریر استخوانفرسای شکهای شرنگ آلود
فرو رفتن به ژرفاهای دوزخها
گهی از برج سبز آرزو همبال با سیمرغ
پریدن، شهر بند آفرینش را ازین سو تا بدان سو در نور دیدن
کنام پیر را از پایه افکندن
حریر ابر را بر آشیانه‌های کلنگان سایه بان کردن
به روی لانه گنجشکها از شاخساران تناور سایه افکندن
فشاندن آب رود کهکشان را بر حریق جنگل خورشید
میان بیشه آتش سپردن راه فرسخها و فرسخها
گهی با خشم و عصیان پنجه افکندن به دیهیم جهانداران
گهی با خوبستن در جنگ و گاهی با سکانداران
به طوفان دل سپردن سوی شهر مرمرین موجها رفتن
غرور و وحشی خر گاهیان آب را درهم شکستن
وانگهی تا قله‌های نیلی معراجها، تا اوجها رفتن
فتادن باز در غرقاب برزخها
عقاب پیر من دائم بر این راهی که پیمودی و پیمودیم
چها کردیم شیونها، چها گفتیم آوخها -

-۲-

شبی آهسته سر بردم فراگوشش
بدو گفتم
- نمیدانم که گفتم یا خروشیدم -
نکیسای شراب آشام من همزاد خود را یافتم در تو.

۱۳۵۶

الا یا پاسبان کوی و خشوران

سرود سوگواری سر کن ای خنیاگر تاریخ
که آن یاقوت بی‌همتا فتاد از افسر تاریخ
الا یا پاسبان کوی و خشوران
الا یا پاسبان معبر تاریخ
به پا برخیز کاینک میهمانی نازه در راهست
بدان کاین میهمان هرگز نخواهد رفت بیرون از در تاریخ
غبارش نام اما اخگر از آذر تاریخ
بلی، گردن فرازی از تبار برتر تاریخ
الا یا پاسبان معبر تاریخ
فروزان داد آتشگاه نام تابناکش را
برافراز این درفش کاویانی را فراز سنگر تاریخ

کابل - ۱۳۵۶

لطیف پدram

متولد: ۱۳۴۲ خورشیدی

آثار چاپ شده:

- ۱- نقشی در آبگینه و باران (دفتر شعر)
- ۲- لحظه‌های مصلوب (دفتر شعر)
- ۳- شعرهای انزوا (دفتر شعر)
- ۴- معلقه هشتم (دفتر شعر)
- ۵- خطابه از سکوی هندو کش (منظومه)
- ۶- چند نکته به شیوه طرح (مقالات فلسفی - اجتماعی)
- ۷- دلاوران کوهستان (رساله تاریخی در باره جنگ افغان و انگلیس)

آثار چاپ نشده:

- ۱- افغانستان در سالهای اشغال (جامعه‌شناسی جنگ)
- ۲- درسهای ژورنالیسم
- ۳- دیالکتیک
- ۴- متافیزیک
- ۵- جنگ ضمیر ناخود آگاه استعمار زده (جامعه‌شناسی جنگ)
- ۶- یادداشت‌های فلسفی (مجموعه مقالات)
- ۷- شعرهای ویرانی (دفتر شعر)
- ۸- از سرزمین ژان هوش (سفرنامه چکوسلواکی)

شعرهایی که در این جا آمده است از شاعر گرفته‌ام مگر آن که مشخصات آن را ذکر کرده باشم.

یادداشت
(۱)

اگر روزنه‌ متروکی
به هوای بارانی گشوده شود
هیچ گوشی آوازش را نمیشنود.

اگر نونی محزونی در هوا گسسته شود
میگردد و، میگردد و
هیچ گلویی راهش نمیدهد.

غمی لا در لا غربت، که رها شود
میموید و، میموید و
خشم شادی را رم میدهد.

اگر افغانی ی بمیرد؟
هیچ گورستانی پناهش نمیدهد.

یادداشت

(۲)

میخواستی دوستم داشته باشی
نه؟

به نخستین بهار و،
به نخستین پرواز پرستو.

میخواستی،
در انتهای بهاران‌ترین کوچه
اسرار را با من در میان بگذاری،
نه؟

با روشنترین کلمه‌ها و نگاهها.

میخواستی سپیده‌دمانی که با بوسه‌های بدرود روح را بر آشوب فراز آوردم،
چراغی که در ظلمات می‌جستند را
به طلوع مضاعف خورشید معطل کنم
نه؟

بی غبار و هیاهو.
کنون، اما،
آنچنان، از دستم داده‌ای نازنین
از من خورشیدی میباید طلبید
یا تندری و آذرخشی،
از آنگونه که «کوشو».

یگانه

دست آموز شبم
فقط بخاطر تو
صبح را باور کردم،
سپیده را پیامی
و ماه را سلامی گفتم
و در گذر شقایق نشستم.

با تفنگ و تکبیر

سبزینه جوانی از خاک
بهارینه
به هوای عشق بر رسته است؛
کیست این
راستی کیست این
قلبی اینگونه فروزان
در بارگاه ایزد روشنی
فریاد منفجر هزاران قرن
که آزادی را با هزار زبان تسبیح میگوید.
دست در دست خدا
اینجا، مردانی به اعماق برگشته‌اند
با تفنگ و، تکبیر و، شهادت
تا زندگی را به وسعت تمامی زمین فریاد بر آورند.

آنک آنک
چگونه بر رسته‌اند
«فرزندان هزار سلاله آزادی»
از اعماق سنگی این وادی
من اکنون
دست به دعای امیدوار بر می‌گشایم
اینجا
از فراز هندوکش
رو در روی خورشید
آزادی را تسبیحی می‌گوییم.

۱۳۶۸

با شبگیر و شبخوان

اینجا،
نه زمان را گذریست
نه مرگ را.

اینجا،
نه هیون را
که قله‌ها را رام می‌کنند
با بلندای مغرورشان.

چمن چمن از عشق بر میدهند
با شبگیر و شبخوان
سر تا سر آسمان
اینجا

۴۲ نمونه‌های شعر امروز افغانستان

آزادی کتاب مقدس میخواند .
شهید کوچک آسیاست
در قنناق سنگ
اینجا زاده شده است جوان
رو در روی ماه
رقیب هزار شهزاده است .

بینیدش
آزادی را با چه ولعی نفس میکشد .
ناخدای دریا بارهای مقدس
هم اکنون حریر نوفانهای سخت است
با دستان کوچکش
این پسر .

هی ،
بگذاریدش
بگذاریدش خود از آنجا که میخواهد به بالا برآید
سردار آینده جهان را
تجربتی اینچنین باید .
پنجشیر - پائیز ۱۳۶۷

از سنگ و آفتاب

پنجشیر، فرزند من
ستاره گان از تو طالع میشوند
هم آنگاه
که از کوچه های مشرق برمیگذری
در شامسار تلخ .

برادرانت به تو حسد میخورند
به ماهی که در تو شکفت
با برادرش خرشید.
به خردگی ات خوابی دیده‌ام
سرتا سر آسمان
رنگین کمانی برمگذری
با کمربندی از سنگ و آفتاب؛
زخمهای شکفته‌ات بر تن
کتاب مقدست بر دست،
از میان آتش عظیم برخواهی گذشت
از واقعات عظیم
چنانکه سیاوش
چنانکه ابراهیم.

۱۳۶۷

شباهنگام ۱

از پشت پنجره نگاه کردم
پائیز را دیدم
که بر باغها میگذشت
و شحنه گانرا که لباس زرد به تن داشتند
و ساقه نازک گلها را که در باد می‌شکست
و خون درختها را که منجمد شده بود
و حنجره گنجشکانرا
که در سوگ برادران
فریاد بر میداشت.

۴۴ نمونه‌های شعر امروز افغانستان

از پشت پنجره نگاه کردم
داری بلند شده بود
تا تیرباران

خون زندیق را بر جاده جاری نسازد
که مبادا
از حصار الموت دیگری
دلاوران

سر بیرون کنند.

کابل - تابستان ۱۳۵۶

عارف پژمان

عارف پژمان به سال ۱۳۲۵ خورشیدی در خانواده‌یی روشن‌فکر در شهر باستانی هرات چشم به جهان گشود. دوره‌های تحصیل ابتدائی و ثانوی را در مکتب موفق و لیسه سلطان غیاث‌الدین هرات سپری نموده سپس شامل دانشکده ادبیات و علوم بشری دانشگاه کابل گردیده و از همین دانشکده در رشته ژورنالیزم لیسانس گرفت. در سال ۱۳۵۴ به ایران رفت و از دانشگاه تهران در رشته زبان و ادبیات فارسی دیپلوم ماستری به دست آورد. عارف پژمان در زمینه‌های پژوهش‌های ادبی و داستانی نیز آثاری دارد. وی اکنون استاد دانشکده زبان و ادبیات دانشگاه کابل است. از کتاب: آزاده‌گان تاریخ چاپ: حمل ۱۳۶۴

چشم به راه

ستاره بر رخ پژمان من دوید بیا
نیامدی که ببینی چسان مقابل من
ز بسکه خون دلم با سرشک دیده برفت
به سایه سر زلف تو می‌خورم سوگند
ز بس به شام فراق تو مویه سر کردم
فلق بر آمد و جام طلا بدستم داد
بهار و سبزه و سوسن نوید وصل تو داد

چو بوی گل مشو از دیده ناپدید بیا
اجل ز پنجره خانه سر کشید بیا
به کام تشنه شدم عاقبت شهید بیا
که از جهان شده‌ام بیتو ناامید بیا
نفس چو خار به دامان جان خلید بیا
ندیدم آن دهن و چانه سپید بیا
بیا که عمر فراغت بسر رسید بیا

آهنگ ناز

ای لعبت شوخ چشم طنناز
چشمان تو آشیانه راز
آندم که چو کود کان لجباز
آهنگ کرشمه میکنی ساز

با هر که کنی، به من مکن ناز

روزی که قرار من ربودی
رویای بهار من ربودی
شیرازه کار من ربودی
گفتی که تسلیم دهی باز

با هر که کنی، بمن مکن ناز

ای حاصل آبیناری دل
افسانه بی قراری دل
باریکه به سو گواری دل
می آیی و میروی جنونتاز

با هر که کنی، بمن مکن ناز

ای ناله بی صدای پژمان
بیگانه آشنای پژمان
موسیچه بینوای پژمان
بیهوده مکن ز سینه پرواز

با هر که کنی، به من مکن ناز

قصه آزادگان

من آن موجم
که افتیدم ز چشم زنده گی
در بیکران ظلمت شبها
سفر در پیش، وانگه
کوله بار آرزو بر دوش
افق خاموش و دل آستن فریاد
فریاد اسارت سوز...
نه از توفان هراسیدم
نه با خورشید پیوستم
سراپا آتش و عصیان
بیابانگرد و سرگردان
زلای صخره‌ها
وندرد کویر خشک آتشنا
گذر کردم و مرد افگن
سری در راه کوبیدم
و یا در تیره شام تلخ و جان فرسا
چو رقص شعله‌ها
با سرنوشت خویش پیچیدم
طبیعت سرگرانی کرد

و انسانم به بند افکند
ز من پویند گی چندی -
به وهم خویش بگرفتند
مسیرم خار و خس کردند
و خود در گوشه بنشستند .
مگر غافل که من دریابم
و آشوب پیمایم !!
خروشیدم سحر گاهی،
و چون غرنده اژدر،
دور و پیش خویش بلعیدم،
سیاهی رفت،
و بند افتاد،
شفق خندید
وندرو واپسین دم خواند
این افسانه را:
کازاده آزاد است
۱۳۴۵ خورشیدی

نامه بی آدرس

گلی جان یاد آن صبح بهار که روی تپه گک تنها نشستی
کنار جلوۀ گل ناز کردی سر گیسو گرفتی عهد بستنی

بمن گفستی گلی جان یگانه که آرام دل دیوانه گردی
شبانگه دامن پروین بگیری به دور اشک من پروانه گردی

درین شب‌های وحشت‌زا گلی جان نمی آیی به پرسیان غم من
میان خنده‌هایت گریه کردم نمی‌خندی چرا بر ماتم من؟!*

گلی جان گوشه زلف تو شب‌ها به روی بالش من می‌کشد خار
درون سینه من میزنند سر دلم را می‌کند از خواب بیدار

گلی بشنو که دیشب خواب دیدم تو می‌خواهی مرا تنها گذاری
بسوی شهر دیگر پر بگیری مرا در ملک ماتم واگذاری

بجان نازنینت تا سحرگه میان اشک حسرت آب گشتم
ز بس رنگم پرید و گونه‌ام سوخت گلی بر سینه مهتاب گشتم

گلی جان نامه‌های خوشگلت را به نام قلب نومیدم روان کن
اگر از حسرت من یاد کردی به اشکی گوشه آنرا نشان کن

نمیدانم گلی جان پاکت خود به عنوان کدامین کس نویسی
هواخواه تو چون جایی ندارد چسان بر نامه‌ات آدرس نویسی!*

به پیشواز منظومه یوسف کهزاد

شکست

به دام زندگی شور و شرم سوخت
به زندان تغافل دلبرم سوخت
تمنای گل نیلوفرم سوخت
من آن مرغم که آوای ترم سوخت

قفس را تا رها کردم پریم سوخت

نگه هر چند پروازی ندارد
خیالت خلوت رازی ندارد
دگر دیوانگی سازی ندارد
شکست ناله، آوازی ندارد

جهان در جلوه خاکسترم سوخت

چو مه در ظلمت شب‌ها دویدم
ترا از شعله شرم آفریدم
شبی چون سایه در کویت خزیدم
به آن رنگی که مژگان تو دیدم

تماشای تو در چشم ترم سوخت

غمت هنگامه‌ساز ماه و سال است
سر زلفت جنون‌تاز خیال است
نشاط آرزو امر محال است
بهارم نیست یارب این چه فال است

که گردون نشه شهریورم سوخت

به اشک خود خمار خواب گفتم
حدیث غصه با سیلاب گفتم
رخت را تا گل مهتاب گفتم
بهر رنگی که این آداب گفتم

رم چشمت به رنگ دیگرم سوخت

به روز بیکسی بیداد کردم
دلی از بند غم آزاد کردم
ز سوز سینه تا فریاد کردم
نگه بر حسرت کهزاد کردم

چو شمع بیزبان آخر سرم سوخت

به نیرنگی که از پژمان بریدی
ز بیم آتش از داغم رمیدی
نهان از شاخسار دل پریدی
چو بوی غنچه از من سر کشیدی

خزان نامرادی پیکرم سوخت

شیشه و سنگ

شبانہ ساعد مہ را برون مکش یارا
کہ این کرشمہ بخون می کشد تماشا را
پناہ ز فتنہ چشمت برم بہ مژگانہ
کہ پر شکستہ نیارد بدام پروا را
بہ خندہ ز نگاہ تو می شود سیرآب
ہزار بار ببوسم لب تمننا را
ز الفت دل مدهوش با تو دانستم
کہ شیشہ یار عزیز است سنگ خارا را
ترا کہ سورہ یوسف بہ آستین بودی
کرشمہات ز کہ آموخت کافرہا را
ز رعد و برق چہ ترساندم فلک، پژمان
کو طاقتی کہ کشد خوی دلبر ما را

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۵۵

عبدالرحمن پژواک

متولد: ۱۲۹۷؛ مقیم امریکا

دریاهای سرخ و جنگلهای سیاه

سپهر جامه به نیل آکنید در نیلاب
زمین کجایی که چشمه برون دهد سرخاب
سزد چنین اگر حال مردمان چون است
همی چو مردمک چشم غرق در خوناب
بمرگ فرزندان خونبار دیده مادر
پدر نشسته بر او گریه میکند چو سحاب
بهم فتادن پور و پدر پی کشتار
بیاد میدهد از جنگ رستم و سهراب
ندیده است چنین روز کس به بیداری
ندیده است چنین ماجری کسی در خواب
دگر نه دود نشان نفوس و آبادیست
که دودمان تباهست و روستاست بیاب
ز روستا به شهر، یا به روستا از شهر
رهست باز ولی بسته بر ایاب و ذهاب
ز خون مردم بیچاره سرخ شد گردر
بنام داس و چکش بهر منبر و محراب

بجز ز خون نخورد آب کشت آنکشور
که خون اجنبی دارد برگ ورا میراب
ز بازی با سر مردم بجای گوی ندانم
که قهرمان که خواهد شدن درین طبطاب ۱
ز خون آدمی لبریز جام پیروزی
نصیب کیست ندانیم این شگفت شراب
ز ننگ جام شرابی چنین کسی نکشد
مگر کسیکه نه ناموس باشدش نه آب
ز بس شکنجه ز زندان بیگناهانست
صدا بلند که: یا لیتنی کُنت تُراب!
چو گرگ گرسنه بر هر که حمله ور گردند
به استخوان رسانند نشتر انیاب
کجای آس همی سرخ چون طواحن گرگ
بسنگ آس کنی چون نظر به هر آساب ۲
بنامجویی و شهرت مشهر از تشهر
ز خودپرستی دل خوش کنند با القاب
گروه هرزه که نام و نشان پیدا نیست
بفضل و دانش و فکر درست و رایبی صواب
ز شهوت سخن آنسان به تب گرفتارند
که غیر یافه نیابند حرف گاه خطاب
ز ربخشی که نسوزد از آن دماغ مریض
کنند عذاب و شکنجه بجای قهر و عتاب
بشهر مانده اگر بزم بزم ایشانست
که مردمند در آن تار و ناکسان مضراب

۱ - طبطاب: نوعی از چوگان.

۲ - آساب: آس آب. آسی که به آب گردد.

ز رعب رعشه بدست طربگران افتد
بلرزه پیکر رامشگران چو تار رباب
ز ترس اشاره با هر دو چشم نتوان کرد
شوند با هم اگر روبروی دعد و رباب ۱
بیاد می‌دهد از جام خون لاله سرخ
در آن بریزی اگر باده از سپید شراب
کسی ننوشد از ترس می‌بجام عقیق
کسی نریزد در شیشه باده رنگ عناب
ز سرخ گل همه بوی هراس می‌آید
بباغ کس نتواند نظر کند به گلاب
دگر بگونه یاقوت ساتگین نکنند
نمیکشد ز انگور سرخ کس نوشاب
کسی نبندد زیور ز زر سرخ دگر
کسی نپوشد انگشتی ز لعل خوشاب
به عید و طوی ۲ و بنوروز و روزهای غزا
نه می‌کنند برسم کهن حنا و خضاب
نشسته منتظر میهمان و چون آید
نهان شوند بترس از صدای دق الباب
باین گروه ببايد کنند دشمن و دوست
نصیحتی که نشاید تظاهر و اعجاب
قدم شمرده گذارند بر سر مردم
که می‌شمارند سرها همه بروز حساب
نمیتوان جهانرا فریب داد به مکر
ز چشم مردم نتوان نهان شد به نقاب

۱- دعد و رباب: دو عاشق معروف.

۲- طوی یا توی: ضیافت، عروسی.

نه هر که رفت بباغ و صدا کشید خوش است
کجا نوای هزار و کجا نعیب غراب
بهر هوا که پرد قیوان شناخت بشب
فروغ کرمک شب تاب از فروغ شهاب
بدام غیر نشاید فتاد ز آرزو طمع
شکار کس نشد عنقا بدام و دانه و آب
حوادث آتش و گیتی گاه ۱ و مرد ز راست
بگاہ زر نگدازد اگر، نگردد ناب
ز آزمون زمانه برون شود چون مرد
عیار، می سزدش مرد سره کرد خطاب
ز گردش فلک ار کاست یا فزود، برون
نمیروود قدمی از مدار خود مهتاب
از کتاب: «میهن من»

فیض اجابت ۲

مهر به چشم پر از آبدیده می ماند
شهاب چرخ به اشک چکیده می ماند
ز بس ز فتنه دور زمان هراسان است
فروغ ماه برنگ پریده می ماند

۱ - گاه: بوته زرگران.

۲ - از کتاب «میهن من»

۶۰ نمونه‌های شعر امروز افغانستان

چه خوش بود که رسد مژده ز آسمان روز
که مهر و مه پس از این نادمیده می‌ماند

فغان مرغ حق اندر دل شب تار
دریغ و درد اگر ناشنیده می‌ماند

پیام باد صبا را به باغ کس نشنید
از آن گلی که به صحرا دمیده می‌ماند

ز روزگار به چشم سر آنچه من دیدم
ز بس شگفتی به حرف شنیده می‌ماند

ز شاخسار امیدی که مرغ وحشی دل
رمیده است همانا رمیده می‌ماند

چنان می‌روم از خود بیک نگاه ز ساقی
که جام بر لب و می ناکشیده می‌ماند

رهین منت فیض اجابتم پڑواک
که دست ما بدعا نارسیده می‌ماند

از کتاب: «میهن من»

امتحان

این ابرها که می‌نگرم آسمان کیست؟
اندر ورای ابر نهان اختران کیست؟
اندر ورای خیبر و شمشاد این سواد ۱
ویرانه‌های کشور مینونشان کیست؟
این تندر و غریو بوادی و دشت و کوه
پژواک ۲های نعره جنگاوران کیست؟
این کودکی که شیر نخشکیده بر لبش
کس نیست تا پرسش از کودکان کیست؟
چون آنکه از هلاکو و چنگیز گفته است
گوید زمانه باز که اکنون زمان کیست؟
این دودهای تیره که در باغ شد بلند
از شاخسار سوخته و آشیان کیست؟
از چشم روزگار روان زی ۳ کویر ۴ مرگ
این کاروان اشک از آوارگان کیست؟
افغان حق که نعره الله اکبر است
بر آسمان بلند از افغانستان کیست؟
یارب مکن بدردری امتحان مرا
زین امتحان بدر شدن اندر توان کیست؟
دشمن اگر قویست نگهبان قویتر است
میدانم اینقدر که خدا پاسبان کیست؟
شای رود، پشاور
۱۵ ماه می ۱۹۸۳

۱ - سواد: سیاهی آبادانی، کشور
۲ - پژواک: انعکاس آواز
۳ - زی: بطرف، بسوی
۴ - کویر: دشت بایر

اشک کهکشان ۱

به هر سو سنگر ایمان
به هر سو خانه ویران.
شمیم و عطر خون هر شهید قهرمان
از هر کجا آید،
و روح آدمی را بال و پرزاید.
همه سنگها لباس سرخ خونی را به تن دارد
سراسر دره‌ها از قهرمانی‌های حقجویان
سخن دارد.
همه کوهها پر از خون است
سراسر دشت میگون است.
هزاران راهپوی حق
به خون سرخ خود سرخرو،
هزاران لاله‌نعمان
برسته هم ز خون او.
یکی بی دست، یکی بی پا
و دیگر بی سر و بی پا
تن هر یک به خون سرخ آغشته
ز یکسو از تن این قهرمانان، کشته‌ها پشته.
ز یکسو نوحه آن مادران داغدار و دور ز فرزندان
ز یکسو نوحه‌روسان جدا مانده ز شوهرشان
ز یکسو لاله‌های سرخ آتشننگ
پیام صد هزار گلگون کفن در چنگ.
ز یکسو گریه پر از غم و اندوه طفلان یتیم سخت آواره
ز یکسو شیون و آوای محرومان بیچاره
ز یکسو بارش مرمی و خمپاره

ز یکسو اختلاط آتش و هم دود و خاکستر
ز یکسو نعره مست الله اکبر.
ز یکسو غرش طیاره‌ها با بمبهای زندگی ویران
ز یکسو هم نفیر دلخراش مرمی هاوان.
مسلمانان مؤمن پرگشایان سوی آزادی
شهادت راه آزادی.
شهادت راه نوری در سیاهی‌ها
شهادت خانه برانداز اهریمن سپاهی‌ها.
هم از نظاره این صحنه‌های جانگداز و
عقل حیران‌ساز،
دل سنگ آب می‌گردد.
دل هر دشمن خونخوار
از اشک تر چشمان او
دریاب می‌گردد.
دل جلاد آدمکش به رحمت باز می‌گردد.
تو گویی ابرها بر نعش این گلگون کفن‌ها
زار می‌گرید.
و گل از اشکهای شبنمش هم، روی می‌شوید.
و بلبل قصه‌ها و داستانها بهر گله‌ها،
از چنین حالات پر آشوب می‌گوید.
هر آنکس صاحب احساس و دردی هست،
از دیدار این غارتگریها
سخت می‌موید ۱
اگر تو کهکشان را با هزار ستاره ۲ می‌بینی
مپنداری که این ستاره‌های چرخ رنگین است.
همه این قطره‌های روشن اشک عزاداری است
که از سوگ هزاران قهرمان راه حق،
بر گونه‌های کهکشان جاری است.

تهران - اسد ۱۳۶۰

۱ - گریه می‌کند.

۲ - ستاره - ستاره

غلام رسول پویان

تاریخ تولد: ۱۳۳۵

میزان تحصیلات: لیسانس اقتصاد، از دانشکده اقتصاد کابل

در سال ۱۳۵۸

محل تولد: ولایت هرات - افغانستان

سال مهاجرت به جمهوری اسلامی ایران: ۱۳۵۹

تاریخ شروع شعر گفتن: تقریباً سالهای ۵۱ و ۵۲ که بطور ذوقی و طبیعتی بوده است و در مراحل اولیه تحت نظر و زیر پرورش استاد و مربی نبوده‌ام، بلکه اگر بشود به دردهای دل و سوزهای درونی‌ام شعر گفت، باید گفت که اندیشه‌ها، احساسات و عواطفم را در قالب شعر کلاسیک و در چوکات شعر نو بیان نموده‌ام.

مصروفیت فعلی: تحقیقات در امور بازسازی افغانستان و در

زمینه‌های دیگر. «از یادداشت شاعر»

رأیت آزادگی

باز امشب شور شعری حلقه بر در می‌زند
مستی از خمخانه خونین دل سر می‌زند
کلک طبعم از سرشک دیده و خوناب دل
نقش رویای دگر بر لوح دفتر می‌زند
پیکر مجروح من چون شعله آتشفشان
با پر عنقای فکرم در هوا پر می‌زند
در خیال لعل می‌گونی دل دیوانه‌ام
بوسه‌های آتشی‌گرده ساغر می‌زند
یارب این اندوه بی‌پایان هجران تا به کی
کور هجران دیده را در دیده نشتر می‌زند
طفل شعرم از دل گهواره تا عهد شباب
ناله‌های آتشین در هجر مادر می‌زند
شعر و شور شاعر شوریده افغانستان
رأیت آزادگی بر بام خاور می‌زند

شعله آه

پیچش موجم در آغوش سحر افتاده‌ام
عقدۀ تارم که در زلف نگار افتاده‌ام
تا شدم سرگشته و حیران صحرای جنون
پرتو نورم که در چنگ غبار افتاده‌ام

در خیال چشم شوخی ساکن میخانه‌ام
می‌کشم پیمانۀ و اما خمار افتاده‌ام
شعله‌آهَم که از نای شبان آید برون
نالۀ زارم که در تار سه‌تار افتاده‌ام
چون گیاه کوچکی رویده‌ام بر طرف جوی
برگ سبز خسته بر شاخسار افتاده‌ام
با سرود زندگانی کرده‌ام آهنگ بزم
لرزش صوتم که بر روی نوار افتاده‌ام
چون سپندین خال میسوزم به آتشدان تن
تا به امیدی قراری بیقرار افتاده‌ام
تا حباب زندگی افتاده بر آب حیات
شرشر آبم که دور از آبشار افتاده‌ام

۱۳۶۳/۷/۱۶

ساز عزا

بیا بلبلا ناله آغاز کن
سزای تو نبود به کنج قفس
بیا بر مزار شهیدان عشق
بیاد شهیدان گلگون کفن
بخلوتگه سوز عشق وطن
بکلک هنر نقش آزادگی
بخون غرقه تا زلف سنبل بود
چو غواص دریای خونین دل

ز ساز عزا نغمه ساز کن
ببال و پرناله پرواز کن
نگاهی بدین گنج اعجاز کن
سر آتش سینه را باز کن
دل خسته را محرم راز کن
ز خون دل و دیده پرداز کن
به سرخی شب زلف طنّاز کن
سر مخزن گوهری باز کن

بپاس بخون خفتگان وطن
بیا پرده تازه آغاز کن

۱۳۶۳/۴/۲۵

کودک اندیشه

درین شبها بجز تار خموشی نیست آوایی
بیا ای بلبل آواره سر کن شور و غوغایی
ببار ای دیده از خون دل امشب دامن اشکی
که تا روزی شود این قطره‌ها طوفان و دریایی
بگرد شمع هجران با دل افسرده می‌سوزم
چه می‌پرسی ز سوز و ساز عشق آتش افزایی
چه گویم قصه صبح بهار شب‌نم آلودش
درین شام خزان و غربت گلگونه سیمایی
اگر صیاد ظالم لانه ما را کند ویران
مرا آن گوشه ویرانه باشد تازه دنیایی
بدم غصه هجران چو آهو می‌تپم هر دم
بیاد لحظه آزادی و گلگشت صحرائی
درین سوزنده شبهای خیال آمیز و درد آلود
ز طبع خفته می‌جویم سرود شعر زیبایی
بگوش کودک اندیشه‌ام افسانه می‌خوانم
که در گهواره باشد یک نفس سرگرم لالایی

مرغ رویا

مسوزان بال پرواز پرستوهای زیبا را
میفکن در قفسهای طلایی مرغ رویا را
بیا بر قایق بشکسته چشمان من بنشین
اگر داری هوای گردش امواج دریا را
خیال کهکشان زندگانی کرده محصورم
بشویم از سر مستانه شوق زهره‌پیما را
دلم از کودکی داغ جفایی می‌کشد با خود
که با هر آه سوزانی کشد نقش سویدا را
هوای گردش چشمی بدل افتاده از اول
که با نیم‌نگاهی می‌کند شرمنده مینا را
بصحرای شکنج زلف لیلا میروم هر شب
که تا شاید ملاقاتی کنم مجنون شیدا را
بگرد شمع هجران سوختن پروانه را زبید
نسوزد آتش ما سینه هر بی‌سرو پا را
جدا از مادر میهن اگر خوار و زمینگیرم
همای همتم در زیر پر دارد ثریا را
نمی‌بینم خریداری برای جنس مرغوبم
ولی می‌پرورم تا پر کند بازار فردا را
فغانی گر کشم از سوز دل بر شاخه غربت
مزن با سنگ بیجا بلبل باغ هریوا را

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۷۳

سید فضل احمد پیمان (سوگوار)

تولد: ۱۳۲۰ در هرات

تاریخ هجرت به ایران: ۱۳۵۹

گوهر آزادی^۱

ما نسل انقلابی و قوم دلاوریم
ما رهروان راه خداوند واحدیم
ما حامی حکومت حق و عدالتیم
ما دوستدار مردم مستضعف جهان
ما تشنه حلاوت جام شهادتیم
در جستجوی گوهر آزادی و شرف
جان می‌دهیم و خاک بدشمن نمی‌دهیم
استاده در مقابل رگبار توپ و تانک
اسلام رمز مرتبه و امتیاز ماست
ما رازدار فلسفه اسم اعظمیم
سرلوحه مکرم دیوان خلقتیم
بیهوده ای رقیب مزین لاف همسری
پیروز در مبارزه با خلق و پرچمیم
شایسته در طریقت ما نیست اختلاف
چون هست پشتوانه ما لطف کردگار

دل داده جهاد و هواخواه سنگریم
ما پیروان مکتب الله اکبریم
ما ضامن تحقق نظم پیمبریم
ما پایدار عزت و ناموس کشوریم
ما عاشق سیاحت دنیای دیگریم
عمری است در بحیره از خون شناوریم
در راه حفظ دین همه بگذشته از سریم
بر کف گرفته قبضه شمشیر و خنجریم
چون ذره ایم لیک ز خورشید برتریم
ما حامل رسالت ناموس اکبریم
دیباجه مقدس اوراق دفتریم
با ما که سربلندتر از چرخ اخضریم
منصور در مجادله با روس کافریم
قرآن گواه ماست که با هم برادریم
حقا که در برابر دشمن مظفریم

۱۳۶۳/۷/۱۸

برخیز ۱

بهار آمد به تقریب بهار ای هموطن برخیز
بمردی کسوت پیکار را کن زیب تن برخیز
بساط رزم همچون سبزه در صحرا فکن برخیز
نوای حریت آغاز چون مرغ چمن برخیز
به حکم «قاتلوا» ای قهرمان صف شکن برخیز

سپاه روسیه را از حریم خاک بیرون کن
حریم خاک را پاک از سپاه روس ملعون کن
جهان را بر سر کفر جهانی دجله خون کن
بنای ظلم را از ریشه چون فرهاد واژگون کن
بیاد عشق شیرین وطن ای کوهکن برخیز

بعالم کرد رستاخیز را برپا قیام تو
جهان انگشت حیرت می‌گزد از اهتمام تو
بمردی شهره آفاق گردید است نام تو
نباشد هیچکس را رتبه و ارج و مقام تو
تو ای سرباز حق بشناس قدر خویشن برخیز

جلال ما و طاغوت و طریق صلح و حل هیئات
و یا از راه بحث و گفتگو در هر محل هیئات
به تدبیر سیاست بازی مشت دغل، هیئات
ز طرح، نقشه‌های شوم در بین الملل هیئات
نباید داشت یکجو آرزو زان انجمن برخیز

من و تو پیرو خط سعادت بخش قرآنیم
من و تو حرمت اسلام و قرآن را نگهبانیم
من و تو از تبار قوم غیرتمند افغانیم
من و تو سمبل آزادی و مرد میدانیم

بیا با من به سنگر جاگزین، ای جان من برخیز
محیط پادگان روس تا کی باد زندانت
کشی بار ملامت تا به چند از حکم وجدانت
بود جای تو خالی در صف قوم مسلمانان
بپاس همت والا و ارمان شهیدانت

که می‌گیرند دامان ترا خونین کفن، برخیز
ببازوی توانا قلعه فولاد را بشکن
کرم‌لین را تبه گردان دژالحاد را بشکن
قفس را چون شکستی گردن صیاد را بشکن
رسن را پاره کن زنجیر استبداد را بشکن

که مر آزاده را ننگ است زنجیر و رسن، برخیز
میفزا بر ضمیر پاک خود اندیشه و غم را
میپرور بر سرت فکر زر و سودای درهم را
مخور دیگر فریب وعده‌های خلق و پرچم را
مکن ای آشنا، مسپار بر بیگانه خاتم را

مده ملک سلیمان را بدست اهرمن، برخیز
بر آ، زان تنگنا بیرون، بیا تا در بهار نو
درین روز نو و هنگامه نو روزگار نو
بدست آریم از پیروزی خود افتخار نو
پی سرکوبی خصم کهن، یعنی تزار نو

تو ای نسل جدید آریانای کهن، برخیز

عبدالکریم تمنا

در سال ۱۳۵۵ یا ۱۳۵۶ هجری قمری در قریه سروستان مربوط ولسوالی انجیل استان هرات تولد شدم. در افغانستان کارمند وزارت اطلاعات و کلتور بودم و مدتی نیز ولسوال در ولسوالی زنده جان هرات بودم و در زمان محمد داود خان عضویت انجمن بزرگ (لوی جرگه) را برای تصویب قانون اساسی داشته و در اسفند ماه سال ۱۳۵۸ رهسپار ایران شدم. اشعار و مقالاتم از ۲۸ سال باینطرف در افغانستان، ایران، پاکستان و آلمان چاپ شده. مجموعه اشعارم تا کنون منتشر نشده است. در سالهای گذشته در ایران شغل‌های آزاد مانند بساط‌داری و کارگری ساختمان و غیره شغل‌های جسمی داشتم. «از یادداشتی درباره‌ی شاعر»

بیاد زاد گاهم افغانستان عزیز

کعبهٔ امید

خاک تو توتیایم و سنگ تو گوهرم
 واحسرتا که بندهٔ مهجور زان درم
 از دوریت به ورطهٔ محنت شناورم
 ای آرزوی خاطر غمگین و مضطرم
 خرداد و تیر و بهمن و آبان و آذر
 گوئی فتاده در دهن شرزه اژدرم
 ای جان فدای نام تو فرخنده مادرم
 تا دور از توام نه فروغ است و نه فرم
 اما دریغ و درد که بی بال و بی پرم
 آید بکام زهر تو خوشتر ز شکر
 قشلاق تو ستوده تر از کاخ مرمر
 صد بار خوشگوارتر از آب کوثر
 شیدای دشت و دامن غزنی و لوگرم
 آن خانهٔ گلین پی و تنگ و محقر
 باشد ز زهر هجر تو لبریز ساغر
 زین رنج جان گداز بود دل مکدر
 تاریک تر شد از شب دیجور اختر

ای کشور گرامی با جان برابرم
 بودم بر آستان تو یک عمر بنده وار
 تو در میان آتش و خون می‌تپی و من
 یک دم ز خاطرم نرود آرزوی تو
 من دانم و خدا که چسان بیتو بگذرد
 از بسکه نیش میزنم خار فرقتت
 ای کعبهٔ امید من ای زاد گاه من
 از حرمت تو بود فروغ و فری مرا
 در هر نفس بسوی تو پروازم آرزوست
 باشد به دیده خار تو زیباتر از گلم
 ایلاق تو خجسته تر از قصر جنتم
 یک جرعه آب رود هریوای تو بود
 دلگیرم از تفرج کاخ نیاوران
 کی میدهم بکوی شمیران و لاله زار
 تا ساغرم ز بادهٔ وصل تو شد تهی
 تا شد سپاه روس بخاک تو جاگزین
 پوشید آسمان تو را ابر تیره گون

زان محشری که مرگ شهیدان بپا نمود
 زان ضربه‌ها که پیکر پاک تو را رسید
 ز آوارگان کوی تو آواره‌تر کجاست
 یارب چه جرم رفت که افکند روزگار
 تا بستم ز همسر دلخواه من تهی است
 چون یوسفم اسیر به زندان زندگی
 سیلاب خون ز دیده من می‌شود روان
 از سر هوای روی «هما» کی شود برون
 زان رزم فتاده به زنجیر بهمنی
 سهراب وار خست مرا خنجر غمت
 باشد مرا بیاد «کتایون» دل فگار
 چون بیژنی که دست قضا افکند بچاه
 تیرم که از کمان هریوا شدم رها
 از بسکه سوختم به تمنای «سیندخت»
 یاد آن زمان که گنج سخن ۲ بود جای من
 خوش آن که در گذرگه پیر هرات بود
 خوش آن دمی که از در و دیوار کوی تو
 آید بگوش نغمه‌الله اکبرم

-
- ۱- رودابه، هما، فرامرز، تهینه، کتایون، منیژه، آرش و سیندخت فرزندان من میباشند که در ایام سرودن این قصیده در افغانستان بودند.
 - ۲- منظور از گنج سخن کتابخانه عمومی هرات است که بنده حدود ۱۳ سال مدیر آن بنیاد فرهنگی بودم.
 - ۳- موی حضرت رسول در گازرگاه محل مدفن خواجه عبدالله انصاری در اتافی محفوظ است و مردم به زیارت آن میروند.

امتحان

تا کرد آسمان ز کنارت فراریم
هر چند بار فرقت تو پیکرم شکست
روزم شود ز دیده روان اختر سرشک
از بسکه بیتو زاری و فریاد کرده‌ام
از بسکه بیتو در دل شبها گریستم
در غربتم کسی نبود یار و غمگسار
از عمر یادگار گرم نیست، گو مباش
ای روزگار تا کیم این درد جانگداز
از حد گذشت خواری و رنج ای خدای من

بگذشت ز آسمان برین بی قراریم
این است امتحان من از بردباریم
شب میرود بروز به اختر شماریم
دیگر نماند طاقت فریاد و زاریم
رسوای دهر کرد مرا اشک باریم
باشد غم تو یار و کند غمگساریم
داغ فراق تست بدل یادگاریم
ای چرخ سفله چند به محنت گذاریم
مپسند بیش ازین به غم و رنج و خواریم

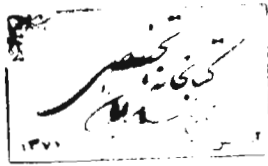
۱۳۶۰/۷/۷

درد آگاهی

نازنین ما اگر از مهر همراهی کند
میتواند روشنم از ماه تا ماهی کند
عشق را نازم که گنج بی نیازی آورد
هر گدای بارگاهش ننگ از شاهی کند
من که پای فخر می‌سایم به فرق آسمان
دست بر دامن وصلش از چه کوتاهی کند
جذبۀ عشق زلیخا کرد یوسف را بچاه
ورنه یوسف را چسان کس میتوان چاهی کند

کاشکی از نیک و بد هرگز نبودی آگهم
این همه بیداد بر من درد آگاهی کند
گر بتابد بر دلش از نور عرفان ذره‌ای
جای دارد، ذره هم، خورشید و ماهی کند
خواه ناخواهی نشاید هر چه پیش آید ز دوست
عاشق آن باشد که ترک از خواه و ناخواهی کند
می‌سزد، در مامن عشقم هریوا راه برد
نازنین ما اگر از مهر همراهی کند

۱۳۶۹/۸/۲۵



صباغ

پیش صباغ برد دهقانی
گفت صباغ هفته‌ای پس از این
روستائی چو روز وعده رسید
نیست رنگ کبود، رنگ نکو
گر اجازت دهی نمایم سبز
مرد راضی شد و پس از ماهی
آمد از روستا به شهرستان
باز صباغ حيله گر گفتش
جامه‌ات را سیاه خواهم کرد
زین سخن گشت خشمگین دهقان
گشتم از رنگ و روی تو بیزار

هر دمی سر دهند یک آهنگ
تا ربایند جامه مردم
این حکومت گران چو آن صباغ

گر چه گفتارشان ز صلح و صفاست
 پر شود گر ز خون جهان فراخ
 چنگ و دندان گشوده‌اند مدام
 حکم رانند تا رود بر خلق
 مهرشان است پای تا سر کین
 تا فزاید به عمر قدرت‌شان

هست کردارشان خصومت و جنگ
 نشوند این تهی سران دل‌تنگ
 بهر صید ستم کشان چو پلنگ
 در پناه سپاه و توپ و تفنگ
 شهدشان است تلخ تر ز شرنگ
 شیشه‌ عمر می‌زنند به سنگ

۱۳۶۷/۵/۱۵

مناعت

یکی از نصیحت‌گران گفت بر من
 تو کز شاعری اجر و سودی ندیدی
 اگر خواهی از شاعری بهره‌یابی
 به ارباب قدرت اگر مدح‌گویی
 بدو گفتم ای سفله‌مپسند خوارم
 چو ناصر سخن سنج فرزانه بلخ
 «من آنم که در پای خوکان نریزم»

چرا برگزیدی سخن‌گستری را
 شعارت چرا ساختی شاعری را
 بکن پیشه خود ستایشگری را
 بیابایی زر و جاه و نام‌آوری را
 نخواهم ز تو این چنین داوری را
 که داد است داد هنرپروری را
 مرا این قیمتی‌در لفظ‌دری را»

۱۳۵۱/۹/۱۹

معنی رنگین

از ضعیفی از دلم آهی نمی‌آید برون
 صبح امید مرا خورشید نبود از قفا
 تا نباشد تابش عشق زلیخایی ز مصر
 گر نه دست من رسد بر دامن کوتاه او
 هر قدر دل بر تمنای معانی می‌طپد

آه سوزانی سحرگاهی نمی‌آید برون
 شام اقبال مرا ماهی نمی‌آید برون
 یوسف کنعانی از چاهی نمی‌آید برون
 این هنر از دست کوتاهی نمی‌آید برون
 معنی رنگین و دلخواهی نمی‌آید برون

میزان ۱۳۴۸

ژنده پوش

چون نوبهار بر رخ من خنده می‌کند
فرخنده کشورم که ز هر جلوه‌اش حلول
ای دوستان بهار هراتم کجا بود
هر لاله‌اش گذشته خونین دهد بیاد
سرسبز ملتی است که ناپاک خصم را
آنجاست کشورم که گرانمایه کودکش
آنجاست کشورم که جهان در شگفت ماند
زان رزم پرشکوه که رزمنده می‌کند
در دل مرا هوای وطن زنده می‌کند
صد نوبهار خترم و فرخنده می‌کند
کآزاد را هوای خوشش بنده می‌کند
هر سوسنش حکایت آینده می‌کند
مغلوب و شرمسار و سرافکنده می‌کند
کار هزار مرد برارنده می‌کند
زان رزم پرشکوه که رزمنده می‌کند
آنجاست کشورم که یکی مرد ژنده پوش
کوهیست پر صلابت و بحر یست پر خروش

۱۳۶۸/۱/۱۶

گذشت عمر

بهار آمد و بی باده زیستن حیف است
چو سال نو، نبود، باده کهن حیف است
شب بهار و جهان در سکوت و یار بخواب
بپای او بخدا بومه نازدن حیف است
بهر چمن که بهار آفرین فرشته‌وشیست
سیاه دیو خزانگی بر آن چمن حیف است
گرت بدست نیاید وصال یاسمینی
شدن بپای گل و سرو و یاسمن حیف است

به پیرهن نبود حاجتی مرا شب وصل
میان عاشق و معشوق پیرهن حیف است
گذشت عمر بخواری بغریتم ده سال
گذشت عمر بدینسان برای من حیف است
به حیرتم که چسان لاف سروری بودش
سیه دلی که نهاده سرش بتن حیف است
میان چاه بمیر و مجوی راه نجات
ز رهبری که بر او نام راهزن حیف است
سخن که گوهر یکتای بحر معرفت است
بسنگ سودن و بر خاک ریختن حیف است
بیا بچشم «تمنا» بسبز همچو بهار
مگر بهار بر آواره وطن حیف است؟
۱۳۶۸/۱۱/۲۰

سوال ناز

ز شعر شهر نگاهت شراب می‌خیزد
هزار فتنه بیدار می‌رود در خواب
بیاد دلهره روز کوچ چلچله‌ها
تنت به برکه چشم به جست و خیز و خیال
چو شبنمی که تراود به برگ نسترنی
سوال ناز تو را صد جواب کافی نیست
مجو ز طبع «تمنا» سرود ناب و قشنگ
ز آفتاب رخت آفتاب می‌خیزد
دمی که فتنه چشمت ز خواب می‌خیزد
ز باغ خاطره ام اضطراب می‌خیزد
چو ماهی است که بر موج آب می‌خیزد
ز بوسه گاه لطیف گلاب می‌خیزد
از آن سوال هزاران جواب می‌خیزد
ز طبع خسته کجا شعر ناب می‌خیزد

شام هرات

گذشت باز شیم در بهار باغ تنت
بهار بود و تو و باده و شب و مهتاب
چمن بیای تو شعر زمرّدین می ریخت
فروغ صبح نشابور و نور شام هرات
اگر به شهر بتان شاه دلبرانی تو
بلوغ رشک کشد در کویر و سوسه ام
شکوفه بار شدم از شکوفه بدنت
تو مست باده و من مست بوسه دهن
نسیم داشت سخن با حریر پیرهن
خجل ز پرتو تابان بامداد تنت
شهر کرد در آن شهر، شعرهای منت
خدا نکرده اگر با خدا بود سخت

بباغ خاطر من صد بهار سبز شگفت
از آن سپیده که رفتی، بشوق آمدنت

رفعت حسینی

رفعت حسینی در سال ۱۳۲۸ هجری شمسی در گذر باغ‌نواب کابل دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در مکتب سردار جانخان به پایان رسانید و سپس شامل مکتب حبیبیه شد. در سال ۱۳۵۰ دیپلوم لیسانس خویشرا در رشته حقوق و علوم سیاسی از دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه کابل به دست آورد. پس از سپری نمودن خدمت زیر بیرق، در سال ۱۳۵۱ در دانشگاه کابل به کار شروع نمود. در سالهای ۱۳۵۷-۱۳۵۶ با استفاده از یک بورس دولتی، تحصیلات بیشتر را در استرالیا انجام داد. رفعت حسینی از آخرین سالهای مکتب به سرایش شعر آغاز نموده است. تعدادی از شعرهای وی در استرالیا، اتحاد شوروی، ایران و جمهوری دموکراتیک آلمان به چاپ رسیده‌اند. (از کتاب «تصویر صدا».)

شعرهای عاشقانه باران

بر سبزی مقدس هر برگ

مینوشت

اشعار عاشقانه خود را

باران

آنگونه بود شاد

هوا و فضای ده

- در آن سپیده دم -

کز شاخه‌های هستی

میشد بهار چید

آواز هر پرندۀ سرشار

در باغهای سیراب

و کوچه باغها

و کردها و دشت

حماسه‌یی برای رویش و خورشید بود و نور

هر چیز بود

عاشق و سرمست

باد

- این همیشه مظهر بیداری -

و دشت پر از لاله‌های سرخ

و

دستهای دهقان

و خانه‌های ده

و خاک

این بزرگ.

در خاطرات ناب شکوفه
یاد شگفته گی و قشنگی
زنده بود

آب زلال جاری
- نبض سخاوت از دیر -

میشست بیدریغ
اندوه باز مانده ز لحظات سرد را
از ذهن جویها.

در آن فضای کمیاب
دیدار بیدها
پرواز هر کبوتر وحشی
و رقص شاخه‌ها
و جسم هر گیاه
و قطره‌های باران
و بوی کاهگل
چیزی برای دیدن و گفتن بود
چیزی
برای

شعر سرودن.

از دورهای احساس
لیکن
آواز داغ‌دیده بیخوابی
در گوش لحظه‌های من
آن صبح

میرسید:

آیا

توان

همیشه

همینگونه فکر کرد.

نور را باور کنیم

شب که میبارد و میبارد باران
میگوید
قصه‌های غم و تنهایی آدم‌ها را
در گوش زمین.

شب که میبارد و میبارد باران
میتوان نیز شنید:
زنده‌گی را نکشیم
نور و سبزی و طراوت را
باور بکنیم

و مقدس شمريم
هر چه از جنس بهار است
با تماشای تن پنجره‌های باز
دیده و خاطر آزرده خود را
روشن گردانیم

پیش بخشنده‌گی گرم نگاه خورشید
با دل صادق و بایسته زانو بزنیم
با سخاوت باشیم
و به هر خانه بشارت‌کنده‌یی بر پا سازیم
و حضور ستم‌اشکی را
که به مهمانی ناخوانده چشمی می‌آید
به تماشای نبودن ببریم
در شفافیت زیبایی لبخنده هر کودک
زنده‌گی را به نیایش بنشینیم
زنده‌گی را نکشیم.

زنده‌گی را نکشیم
روی هر برگ
روی هر سنگ
روی هر قطره باران
روی دریا بنویسیم:
«زنده‌گی را نکشید.»

برای دختر کوچکم: سحر

سوال

(۱)

در لحظه بی بزرگ
زان لحظه‌ها که خاطره‌اش جاودانه است
یک جسم آهنین
- زاییده تلاش و دانش و پیکار آدمی
در فتح آسمان -

آرام پا نهاد
بر سطح ماهتاب.

(۲)

در گیر و دار خلقت این لحظه
دخترم!

در گوشه بی
- میان کلبه خود -

در کره زمین
دهقان پیر و خسته دلی رنج می کشید.

هنگام بازگشت ز دشوار کار روز
طفلش ز روی یأس سوالی نموده بود:

«بابه!

چرا ده قریه ما نیس مکنبی؟!»

ابر و نام تو

در دل ابر عقیم
رعد اگر نام ترا نقش کند
همه جا

میبارد

باران

همه جا میروید جنگل

کابل - ۱۳۵۵

در مسیری همه سبزترین

من به زیبایی یک لحظه نمی‌اندیشم

- هرگز -

گاهگاهی

من به زیبایی یک فصل نمی‌اندیشم

- حتی -

من تمام غم خود را

در دستانم میکارم

ای دوست!

و به دستانم این را می‌فهمانم

که همه راهگذار فردا را

در مسیری همه جا سبزترین

آرایش نمایند.

کابل - ۱۳۵۵

همراه

معبد روشن خورشید کجاست؟
تیره گی گفت به من

.....

همسفر گشت مرا.

کابل - ۱۳۵۳

یاد

من با کدام غصه
کدامین دریغ را
فریاد بر کشم
وقتی تو نیستی؟!!

کابل - ۱۳۴۷

علیشاه حکیمی هریوایی

بنده علیشاه فرزند عبدالحکیم در سال ۱۳۲۸ هجری شمسی در شهر هرات افغانستان بدنیا آمدم. تحصیلات من خیلی ابتدایی می‌باشد که در مدرسه خانگی (مکتب) از قرآن شریف شروع، تا دیوان اشعار حافظ، بوستان و گلستان سعدی ادامه یافت. که بنا به مشکلاتی از ادامه تحصیل محروم گردیدم و از دوران کودکی علاقه شدیدی به موسیقی اصیل هرات و شعرخوانی داشتم و همین موضوع، روحی در کالبد بیجانم دمید و برایم زندگی بخشید. اشعار متقدمین را حفظ می‌کردم و عشق به مطالعه ساعتی مرا غافل نمی‌گذاشت و همین امر باعث شعر گفتنم گردید و تا آنجایی که بیاد دارم از ۱۶ سالگی به سرودن شعر اقدام کردم. در سال ۱۳۵۷ شمسی با استاد ارجمند جناب آقای فدائی هروی که یکی از افتخارات ادب دوستان است آشنا شدم و تا اکنون افتخار شاگردی شانرا دارم که در همین رابطه سالها قبل دوبیتی را سروده بودم که تقدیم میدارم:

استاد مرا غیر وفا، هیچ نیاموخت
با رشته الفت بجهان بشرم دوخت
در پرتو فانوس ادیبان زده‌ام پر
پروانه صفت، جان و تن و بال و پرم سوخت

آری جناب محترم، آقای دکتر پهلوان آشنای ناشناس و
اینک سلامی را که بدیهداً نوشتم بحضور مبارک‌تان تقدیم
میدارم.

سلامی به گرمای آتشفشان
درودی فراتر از دور زمان
سلامی گواراتر از بوی گل
سلامی صمیمی‌تر از جام گل
بدست عواطف سپردم ز جان
به یار ادب پرور پهلوان

(از یادداشت شاعر)

جگر چشمه سار

مست در دیم و جام غم زده‌ایم
پای آواز ما شکسته شده
غنچه را جرأت تبسم نیست
صبح را کرده‌اند زنده به گور
آب در چشم چشمه خشکیده
عطر از دامن گلاب پرید
همه گشتند با سپیده به جنگ
پای اندیشه‌ها به زنجیر است
بسته حلقه‌های زنجیریم
روزن رو به مهر هم مسدود
نی محفل شده سیه آواز
نغمه خشکیده در رگ تنبور
باغ توفان رسیده را مانیم
چشم بیدار رفته در خوابیم
شده نقشی بر آب آزادی
سربسر وعده‌ها دروغ شده
جگر چشمه سار می‌سوزد
جای پای کلاغ می‌کارند
بیش از این باغ را تحمل نیست

سخت سردرگم و ستم زده‌ایم
بال پرواز خنده بسته شده
داغ را فرصت تجسم نیست
از دحام شب است و ماتم نور
باغ از بادها ستم دیده
از چمن فر آفتاب پرید
ابرها تار و انحصار آهنگ
این شبستان سرای دلگیر است
ما همه مبتلای زنجیریم
ما و این شام ژرف دود اندود
ارغنون با اشاره گوید راز
چنگ بزم صفا بود رنجور
کشت آتش دمیده را مانیم
یک جهان ناله در ته آبیم
گشته با خون خضاب آزادی
چشم امید بی فروغ شده
زین ستم روزگار می‌سوزد
باز در باغ داغ می‌کارند
کس بدنبال کشت سنبل نیست

انگیزه

تاریک شد از ابر جفا روز و شب من
از غصه رسیده بخدا جان بلب من

زانگه که ز دامان تو کوتاه شده دستم
آواره رقم خورده بگیتی لقب من

بینام وطن هستی من نقطه صفر است
قربان وطن هستی و نام و نسب من

در مردمک دیده بجز چهر تو نبود
تصویر تو انگیزه شعر و ادب من

من از دو جهان قبله عشق تو گزیدم
از کعبه و بتخانه تویی منتخب من

بیطرف گلستان تو اندیشه پرواز
هرگز نرود، در رگ و مغز و عصب من

خنیارگر دل خسته به مضراب غم ای دوست
تار تن افسرده وحدت طلب من

کو ساقی مستی که دهد جام شبابم
معمور کند محفل عیش و طرب من

گردیده جهان یکسره زندان حکیمی
دیربست که نشکفته به یک خنده لب من

مقدم باران

بی روزنیم سخت چو دیوار بسته‌ایم
کُوریم و رقص جلوۀ نوری نجسته‌ایم
رونق نداشت کارگه جست و خیز ما
همچون نفس بسینه پیری شکسته‌ایم
چون دانه تن بخاک سپردیم و بی شکیب
در انتظار مقدم باران نشسته‌ایم
مهلت نداد دست خزان گاه خنده را
لب بسته همچو دانه پرمغز پسته‌ایم
زنجیره‌های وحدت ما دانه دانه شد
چون سبجه از کشاکش طفلان گسسته‌ایم
زالودگی چو نگهت گل را مجال نیست
زندان شد حدیقه و طرفِ نبسته‌ایم
ای آفتاب! لحظه‌ای آخر بما بتاب
زین ظلمتی که سایه فکنده ست خسته‌ایم
زانجا که باغبان زمان خار پرور است
چون لاله داغدار بصحرا نشسته‌ایم
ما را دلی بسینه حکیمی اگر نماند
شادیم چونکه از ستم داغ رسته‌ایم

مثنوی زخم

<p>زخم بر دوش و داغ در چنگیم باغ طوفان رسیده را مانیم از قدیم آشنای زنجیریم یک جهان ناله‌ایم و خاموشیم بیکس و دل شکسته‌ایم امشب سینه از درد و داغ مالا مال در گلو گشته‌اند غافلگیر فرصت خواب و استراحت نیست دست تابوت و شانه‌ها از هم کوچه در کوچه زخم بر دوشند آی! سر در گمی سرت بر باد</p>	<p>کاروان شکسته آهنگیم جنگل زخم دیده را مانیم هم نفس همصدای زنجیریم ما و زنجیر و شب هماغوشیم ناخوش آواز و خسته‌ایم امشب از گل غصه باغ مالا مال ناله‌ها سینه‌سینه در زنجیر غیر اندوه و آه و حسرت نیست نشود لحظه جدا از هم شهرها مان خراب و خاموشند مثل برگیم روی شانه‌ی باد</p>
--	--

<p>دل مجروح بود و ما بودیم آسمان آسمان بلا میریخت اجل از چارسو هجوم آورد باغ در باغ مدفن گل بود دست و پای بهار می‌لرزید و تب خشکسال آمد و بُرد</p>	<p>در حصار شکنجه‌ها بودیم آتش مرگ از فضا میریخت بهره ناگوار و شوم آورد دست پائیز و دامن گل بود دوم از خشم باده‌ها چون بید همه گل‌های باغ ما پژمرد</p>
---	--

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۱۰۱

بختانی خدمتکار

شعر برگرفته شده از: مجله‌ی «ژوندن»
سال نهم شماره ۱

خاطره وطن در کشور دوستان
غزلی به افتخار بیدل

غربت آباد خیال

خاک میهن گفتم و مشکِ ترم آمد به یاد
توتیای چشم و حسن منظر آمد به یاد
تا به نور مهر او جان و تنم تابنده شد
پرورشگاه دل غم گستر آمد به یاد
تا که خون دل ز راه دیده شد سیل سرشک
در تماشا موج لعل و گوهر آمد به یاد
تا ثبات از کوه و از دریا تلاش آموختم
سخت کوشیهای جسم و جوهر آمد به یاد
کوه و دریا چیست؟ کیهان نیز افتاد از نظر
تا گیاه و کاه آن بوم و برم آمد به یاد
صد گلستان جلوه گاه خار خشک دشت اوست
همت آن مردم گلپرور آمد به یاد
غربت آباد خیالم آنقدر ویرانه نیست
تا وطن گفتم نگاه مادرم آمد به یاد
کشور ویرانه‌ها بختانیا بس دلریاست
زنده شد تا دل به مهرش، دلبرم آمد به یاد

دوشنبه - تاجیکستان

۲۳ - اکتوبر ۱۹۸۳

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۱۰۳

شجاع خراسانی

تلختر از سکوت

فروردین نارسیده،

زرد میشود،

مغیلان شگوفه میدهد،

و پیامبران دست فراعنه را میبوسند.

تکرار مشو،

چو خم بایت شکسته باد

ای سرگذشت شوم

شهر شگفتیست

هندو زاده‌های کابلی

عشقی را که به شهنشاهی پدر خریدند

لگد مال میکنند

و تهمینه‌ها به خوابگاه

غلامان می‌آیند!

میدانم

که زیباترین شعر

رجزخوانی سهراب

و زیباترین تصویر،

شعله شمشیر رستم است

اما؛

شیادی بر بلندای تزویر میخندد،

شاید به ناهردی یک مرد،

و اسطوره زابل،
در چاه ناله میکند.
میشنوی؟
زخمهای تنش،
شیهه رخشش،
و شمشیر خفته در نیامش،
فریاد میزنند:
که نامرد را خون مشترک نیست

کهندژ!
خراب شوی،
اسفندیارت کو،
ناز پروران کی به تاراج میروند و
ناز آفرینی در سینه تو میسوزد.

بین،
سرداری را میکشند،
و چادر نشینی چند،
چه بی آرم،
آزادی را،
بر دار میکشند،
وزانگاه شب است:
بر گوی، خورشید به مهمانی
کجا رفته است؟!
های چرخهای شکسته باد
تکرار مشو،
سرگذشت ما،
ای شومتر از شکست،
ای تلختر از سکوت.

کابل

ثور ۱۳۶۹

به مناسبت دهمین سال شهادت محمد طاهر بدخشی

غرور سبز

فرشته‌ها از عرش آمده‌اند ،
و زردشت:
با سه فانوس جاودانه‌اش
بر سالگرد هوشیار ما
نور می‌پاشد .
حلاج بر سر دار:
حق‌گویان می‌خندد
که دیروز
اگر دریایی در بغداد
سوی لاهوت نعره میکشید ،
امروز خراسانی
در سینه ناسوت
فریاد می‌زند .
ابومسلم در هیئت یک بانگ
سراسر اخطار است؛
که آزمون دوباره منصور
جنایت است ،
فردوسی با زبان خون و بانگ جیحون
هشدار می‌دهد:
کز روزگار بیاموزید .
یلان بر رخس‌ها سوار
ایستاده‌اند
و شمشیرها در روشنایی
خورشید ،
خورشید دیگراند .

های غرور سبز!
تاریخ در خونواره تو
مهمان است
امروز خراسان، از ریشه
میجنبند
هند و کش، از سینه
میسوزد
بلیگونه‌ها میگیرند
در و دیوار خونین است
از ذره خاک و سینه سنگ
آزادی میجهد ای راد!

«های نجات دیرین»!
دانم که آخرین نگاه و آخرین نفس
جز سرنوشت خراسان و
سرگذشت سردارش
به خاطرت نبود.

آنگونه که بر روان
کوه مرد اندیشه‌ات
در دره‌های شینگان
جز سوگنامه سهراب نمی بیچد.

های جوهر تاریخ!
آنکه برایت صادفانه سراید
مصراع شعرش چوبه دار خواهد بود
وقتی در باره‌ات میگویم:
میدانم که «شعر خون» است
کاش شاعر بودم،
زمزمه آخرین حدیث عشق
آخرین کلام شهادت میشد.

عقرب - ۱۳۶۸ کابل

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۱۰۹

سید اسحاق دلجو

شعر برگرفته از کتاب «گزیده اشعار انقلابی»

مرغ اسیر

پیش مرغان چمن از من و دل یاد کنید
بنوایی دل این صید قفس شاد کنید

دل گرفتار بجای دگر و من تنها
فکر تنهایی من کرده و فریاد کنید

شرح دلتنگی من را همه جا بر گوید
از هوای قفس و جور فلک داد کنید

بمن از طرف چمن بوی مسیحا آرید
دل ویران شده را از کرم آباد کنید

یادتان باد که در موسم گل ای مرغان
«بنشینید بباغی و مرا یاد کنید»

گر چه شادید و آزاد ولی گاهی هم
شکر این نعمت و این لطف خداداد کنید

تاب دوری نبود بیش از این بهر خدا (ج)
آنکه دل برده زمانی خبرش یاد کنید

سوخت در کنج قفس بال و پر از دوری او
زین شکایت خبر آن شوخ پریزاد کنید

عمر بگذشت ولی لحظه دل شاد نشد
دل ناشاد من از بند غم آزاد کنید

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۱۱۱

حبیب‌الله ذبیحی

محل تولد: هرات

سال تولد: ۱۳۳۹

حضور عمر ستم

بچشم سرخ سحر آفتاب می‌نگرم
بشام تیره کنون ماهتاب می‌نگرم
سکوت شب که بهر جا فکنده سایه‌ی شوم
شراره بار هجوم شهاب می‌نگرم
سراب تفته‌ی غم را بدشت نومیدی
اسیر موج خروشان آب می‌نگرم
به ذهن باور موج تا فتاد لرزه عشق
بجان خسته‌ی بحر التهاب می‌نگرم
بزخم سینه و فریاد سرخ گفت شهید
بساط خانه‌ی ظالم خراب می‌نگرم
هزار صاعقه بیتاب لحظه‌های فرود
بجان زخمی شب در شتاب می‌نگرم
هزار نعره‌ی جوشان هزار نای خروش
هزار غازی پا در رکاب می‌نگرم
گذشت فصل سیای شکست قامت ظلم
حضور عمر ستم چون حباب می‌نگرم

قله سنگ

زیر لب داشتم بخود آرام
در سکوت شبانه زمزمه‌ای
بشکنم تا سکوت صخره‌ی شب
داشتم با سپیده هممه‌ای

پا بیای خروش توفانزا
با من ایثار و عزم بسته کمر
موج با آذرخش و تندر و باد
می‌سرودند نغمه‌های سفر

راه در پیش لیک پر خم و پیچ
سنگلاخ و کویر سوزان بود
عطش و التهاب و قحطی آب
در نگاهم سراب جوشان بود

در کمین گاه راه دزدانی
در پی قطع دستها بودند
ابره‌های سیاه جهل و جنون
پی کوری چشمها بودند

ما چو با دیده گان روشن خویش
قله‌ها را نشانه می‌رفتیم
پی تسخیر آن یکایک ما
خستگی را ز تن همی رفتیم

قله سنگ بود مقصد ما
راه هر چند بود ناهموار
می‌جهیدیم در پی تسخیر
بود هر چند چشم شب بیدار

سواران فلق

ای شکوهی همه ایثار و شرف سنگرتان
عزم نابودی کاخ ستم اندر سرتان

ای سواران فلق بر دل تاریک زمان
بعروج ملکوتی سفر یاورتان

ای شهابان شررزا به نبرد رهی عشق
چون عقاب عرصه پیکار بزیر پرتان

ایکه بگرفته بکف پرچم خونین جهاد
پرتوان باد کف و بازوی نام آورتان

در کف مردی تان سلطه بیداد شکست
لرزه افکند بر اندام ستم خنجرتان

دهد آواز سحر از لب خاموش زمان
هدهدی خوش خیر نور ز بام و درتان

جور حکام به پایان رسد از همت رزم
قامت شب شکنند پنجه رزم آورتان

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۱۱۵

محمد آصف رحمانی

محل تولد: هرات

سال تولد: ۱۳۴۳

غارت باغ و بهار

ثروت سبزه‌زار را بردند هست و بود بهار را بردند
هر کجا تخم زخم پاشیدند صورت باغ را خراشیدند
از عطش رود رود خاکستر چشمه در چشمه بود خاکستر

باز مائیم و باغ یخ‌زده‌ای کشت بی‌حاصل و ملخ زده‌ای
روزها روزهای پائیزند حسرت آلوده و غم‌انگیزند
ابر با آفتاب در جنگست زین سبب دست آسمان تنگست
برگهای بهار ما زردند انتشارات واژه در دند
جوی پامال سنگ و خاک شده آب از تشنگی هلاک شده
زخمها ناخوشند در آنجا سخت آدم کشند در آنجا
ناخوش آواز و خسته‌ایم امشب بیکس و دل‌شکسته‌ایم امشب
آه؛ گم کرده منزلیم افسوس از سرانجام غافلیم افسوس
ما و این کاروان خسته و لنگ ما و این جاده‌های بی‌فرسنگ
شهرهامان خراب و خاموشند کوچه در کوچه زخم بر دوشند
زخم؛ آئینه‌دار کوچه‌ماست مایه اعتبار کوچه‌ماست

محمد ظاهر رستمی هروی

سال تولد: ۱۳۲۹

محل تولد: هرات

زنده گینامه صد شاعر را از دویست سال قبل جمع آوری کرده است.

پیام

جنون عاشقی غیر از دل شیدا نمیخیزد
صفای باده ما از می و مینا نمیخیزد
سپندی مجمری باید شدن تا حال ما دانند
خروش بحر از مرداب بی غوغا نمیخیزد
پیام ما صبا بر لاله‌ی دشت هریوا بر
بگو کز دشت دل جز داغ واویلا نمیخیزد
ز هر کوه و دمن گلبانگ آتش می کند غوغا
بعالم پرچمی اینگونه خون آلا نمیخیزد
حضور رهبر توفان سواری جستجو داریم
درین آشوب‌گه آخر یکی از جا نمیخیزد
خدنگ نور بر دیوار شب مستانه می گوید
نگینی تا درون هسته‌اش ماوا نمیخیزد
به دست مهرگان از باغ ما آلاله می چینند
ز حلقوم بهاران زین جهت آوا نمیخیزد
تجلیگاه خورشید عدالت سنگر عشق است
کسی از سنگر عشق و جنون، رسوا نمیخیزد
سکوت خسته‌ی ما را مکن توجیه بی‌دردی
بدل آشوب‌ها دارم که از دریا نمیخیزد
هوای نفس مسموم آمد و چشم بصیرت کور
سبب اینست گر آتش ز یازبها نمیخیزد
سر تعظیم کی ساییم بر پای ستمکاران
غریو همت ما رستمی بی‌جا نمی‌خیزد

عبدالقدیر رصین

عبدالقدیر «رصین» در پاییز ۱۳۳۲ هـ. ش. در شکیبان-از توابع هرات دیده به دنیا گشود. او تحصیلاتش را در شکیباو بعداً در لیسه فوشخ ادامه داد. و در سال ۱۳۵۷ هـ از دانشکده علوم انسانی دانشگاه کابل پایان‌نامه‌ی دانشگاهی‌اش را گرفت. وی سپس به عنوان معلم دارالمعلمین هرات به عنوان استاد ایفای وظیفه کرد. رصین چند روز بعد از حمله روسها در جبهه‌ها سهم فعال گرفت. و از سال ۱۳۶۳ هـ. ش. به بعد به ایران پناه آورد. و تا کنون به دو کار جسمی و فکری مصروفیت دارد.

نقش قالی

نقش‌های قالی خون است.
و امتداد عشق
آی شهید!

رویش

واژه‌های بکر را به ازدواج
- اندیشه می‌آورم،

آیه‌های مزامیر رحمت را
بر سفرهٔ سبزه‌های «زنده‌جان» قرائت میکنم

پامیر

بر رهوار الماسی جیچون نشسته‌ام
پیام برف پامیر عاصی را،

در زایمان این تاریخ
سیمرغ را ز البرز دیگر جوی

پیامم را به برگ آه نوشتم من
چندین بار،
و آنرا بر زبان ساده بنوشتم
بدست باد سپردم.

۱۳۶۹/۷/۲۴

سزارین

به مظلومیت دشت‌ها
عرضه میکنم.

که رستمان در این تاریخ
رشد و بلوغ دیگری دارند.

پیامی از عروج سطوت انسان عصر خویش
که خسته در غم نان است
بدست باد
سپردم.

۱۳۶۹/۸/۷

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۱۲۳

سید علی‌شاه روستایار

مرغابی سرگردان ۱

کرانه‌های افق همچو رود خونین بود
و جفت مرغابی
به اوجهای فضا بال و پرزان با هم
ز موجهای کف آلود آتشین دریا
برای منزل شب آشیانه میجستند.
ز دور دهکده‌های خموش دامن کوه
چو کاروان بنفشین، ز وادی آرام
به سوی دره تاریک شام ره میبرد.
نسیم نسترن از هر کنار میبارید.
نوای نای حزینی ز دور می آمد.

ز بعد لحظه دیگر در آن سکوت و صفا
غریب فیر تفنگی ز باره‌یی برخاست
از آن دو مرغابی
یکی پرید و دگر در مسیر دریابار
به روی بستر امواج پرفشان گردید.

از آن غریبو به بعد
پرنده تنها
به قلب پرنش از بام تا غروبگهان
ز موجهای کف آلود، باز می‌پرسید
کجا شد از برم آن یار مهربان - ای رود!
کجا برفت و مرا ماند در سفر تنها؟
مگر به شهر طلایی ماهیان پیوست؟
و یا به برکه‌ی نور ستاره‌ها بنشست؟

جواب پرسش آن بی‌زبان سرگردان
طنین شرشر امواج سرد دریا بود

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۱۲۷

فضل الله زركوب

تحیر؛ گرد صحرای جنون محفل ما بود
رکاب توسن نازش؛ عنان محمل ما بود
غبار مقصد این کاروان وارونه برمی‌خاست
دلیل راه؛ بال استخوان بسمل ما بود
ز رنج تن رها گشتیم تا لختی ز خود رستیم
دوای درد ما در دست تیغ قاتل ما بود
ز مستی، برگی از اسرار ما بر دار چوبین رفت
و گرنی، راز ما پوشیده از چشم دل ما بود
تسلی بخش ما برقی ز سینای حضور اوست
و گرنی خضر هم چشم انتظار ساحل ما بود
چراغ بزم ایجاد است پا را نیش هر خاری
اگر سنگی در این ره بود پای غافل ما بود
خیال روی او در پرده پندار کی می‌ماند
حجاب چشم ما در بزم جانان مشکل ما بود
اسیر تار طفلان است بال آرزوی ما
به هر جا دانه‌یی جستیم؛ دام منزل ما بود
ندانم صید نفرین کدامین حلقه آهیم
کزین صحرا شتاب گردبادی حاصل ما بود
صفای کعبه دل را مکن قربانی سنگی
که زمزم، تشنه کام از داغ سعی باطل ما بود

شکست و ریخت

ساقی نشست و ساغر ما را شکست و ریخت
دل را به داغ توبه فردا شکست و ریخت
دردا که از تهاجم دردی کشان خام
آینه‌های صاف دل ما شکست و ریخت
تندیس مهر و عاطفه گر داشت جلوه‌ایی
در غربت اوفتاد ز بالا شکست و ریخت
دیدیم قامت کج دیوار را و لیک
خفتیم زیر سایه آن تا شکست و ریخت
در بزم گرم خویش چراغی که داشتیم
هنگام در گرفتن دعوا شکست و ریخت
ترسم که دل به حسرت آنجا شود کباب
از بسکه داشتیم در این جا شکست و ریخت
گفتیم سینه را که دلی داشتیم، گفت:
در گیرودار معرکه اما شکست و ریخت
آن قامتی که چون دل کوه استوار بود
چون آبشار از همه اعضا شکست و ریخت
بازی نگر که آینه بودم به دست دهر
این کود کم برای تماشا شکست و ریخت

باغ امید را که تلاش بهار بود
سرپنجه خزان به مدارا شکست و ریخت
نقشی که بود زینت ایوان افتخار
یا پایمال حادثه شد یا شکست و ریخت
اجزای ما ز تجزیه فریاد می‌کشند:
زین بیش بس کنید خدا را شکست و ریخت

ضیاء گل سلطانی

ضیاء گل سلطانی در سال ۱۳۳۶ در شهر هرات چشم بجهان گشوده و در سال ۱۳۴۰ شامل مدرسه گردید. در سال ۱۳۵۲ از لیسه مهری هرات (دبیرستان مهری) فارغ‌التحصیل شد و بعد از یک وقفه چند ساله در مؤسسه عالی تربیت معلم شامل و در سال ۱۳۵۹ در رشته ریاضی فیزیک از آن مؤسسه فارغ شد و بکار معلمی در شهر هرات آغاز نمود.

خانم سلطانی در سال ۱۳۶۳ به ایران هجرت کرده و سالها است که به حیث معلم در مدارس مهاجرین ایفای وظیفه میکند. وی از سال ۱۳۵۷ شروع به شعر گفتن نموده است. ضیاء گل سلطانی آرزو دارد که در آموزش و پرورش هموطنان مهاجرش سهمی بسزا داشته باشد. خانم سلطانی از فراق برادرش دکتر محمد جان «ودید» که در خرداد ماه سال ۱۳۵۸ از شفاخانه (بیمارستان) چهارصد تختخوابی کابل توسط دژخیمان رژیم ربوده شده و تا اکنون از وی اثر و خبری نیست، زیاد رنج می‌برد و بیاد برادرش شعر می‌سراید.

شمع مزار

آید که شبی قرار باشیم
با وحدت و اتحاد و یاری
با صدق و صفا و استقامت
برکنده دل از علایق خویش
از تفرقه و ریا و نیرنگ
سوزیم بیاد روشنایی
دور از غم روزگار باشیم
در چشم عدو چو خار باشیم
در صحنه کارزار باشیم
تنها به غم دیار باشیم
ایکاش که برکنار باشیم
چون شمع سر مزار باشیم
هر کس پی هر چه هست باشد
ما خود به هوای یار باشیم

سرخوشان عشق

این پردلان که در صف پیکار میروند
بیخود ز خویشتن شده‌اند آن سبکروان
هر چند ناخوشند ز یاران بی‌خرد
از میر کاروان تو مجوراه خویش را
مستانه‌وار در طلب یار میروند
حلاج سان بی‌پای سر دار میروند
سینه سپر بجانب اغیار میروند
هر یک بسان قافله‌سالار میروند
تا کاروان عشق به منزلگهش رسد
دیوانه‌وار با دل هشیار میروند

زخم‌زبان

روز و شب از دل غمدیده فغان می‌شنوم
ناله و نوحه ز هر پیر و جوان می‌شنوم
خانه بر دوشم و آواره و حیران تا کی
از همه بی‌خردان زخم‌زبان می‌شنوم
از غم هجر عزیزان سلحشور وطن
سوز دل، آه جگر، از دل و جان می‌شنوم
این چه روزی است که عالم شده همچون شب تار
جز جفا نیست که از بی‌هنران می‌شنوم
نه کسی را به کسی یاری و الفت باشد
خستگی را ز تن و روح و روان می‌شنوم

* * *

وطن امروز می‌نالم که دور هستم ز دامت
ز هجران تو آرامی ندارم جان بقربانت
کجایی مادر دلسوز ما، ای مامن افغان
که با سوز دل خود قصه گویم از شهیدانت
ز خون پاک یارانت بهار سرخ می‌آید
بجای سبزه و گل لاله روییده به دامت
غبار غم به روی مهر عالمتاب بنشسته
مگر داغی بدل دارد، ز داغ گل‌عذارانت
صدای محمل لیلاست، یا فریاد مجنون است
که می‌آید بگوش شب‌نوردان از بیابانت

بجای نغمه شادی مصیبت‌نامه می‌خوانند
فسرده مرغکان نغمه پرداز غزلخوانت
دل تالاب خون شد بر لب من خنده‌ها خشکید
که می‌بینم بسان آب‌شاران چشم گریانت
وطن ای هستی ما، خانه ما، آشیان ما
تحمل کن به سختی‌ها، خدا باشد نگهدار

دل فسرده من بیقرار می‌گیرید
ز هجر میهن و شهر و دیار می‌گیرید
ز گردباد حوادث میان‌هاله غم
به روی مهر فروزان غبار می‌گیرید
چو مرغ بسمل گم کرده آشیان هر دم
بیاد باغ و گل و گل‌عذار می‌گیرید
به سبزه که سر از خاک و خون برون آرد
نگاه مضطرب شاخسار می‌گیرید
سر مزار شهیدان راه حق هر شب
بجای شمع، دل لاله زار می‌گیرید
ز بسکه ناله نموده است پیر ما امشب
بچشم ساقی مستان خمار می‌گیرید

صبورالله سیاه سنگ

* ۱۳۳۸ در مرکز ولایت غزنی تولد شدم.
* تا پایان ۱۳۵۵ مکتب را در ولایات مختلفه کشور خواندم.
* سال ۱۳۵۶ برای نخستین بار زندانی شدم.
* در پایان ۱۳۵۶ شامل انستیتوت طب کابل گردیدم.
* از سال ۱۳۵۷ تا ختم ۱۳۵۹، دو سه بار کوتاه مدت به زندان رفتم و برگشتم.
* اوایل سال ۱۳۶۰ باز به زندان افتادم و ده سال حبس شدم.
* سال ۱۳۶۶ از زندان رها شدم و دوباره فاکولته طب را ادامه دادم.
* پایان سال ۱۳۶۹ انستیتوت طب را تمام کردم.
- اکنون (۱۳۷۰) مصروف سپری نمودن دوره خدمت
عسکری می‌باشم.
محل وظیفه کنونی: شفاخانه صحت روانی و کارمند مجله
سباوون اخبار هفته.

آغاز سرایش نخستین شعرها، سالیان ۱۳۵۶-۱۳۵۷
سه مجموعه شعری چاپ نشده به نام‌هایی:
«سوهان یا کلید؟»
«آتش تہ دریا»
«آی آذرشین»
و یک گزینه ترجمه شعرهای انگلیسی و هندی به نام:
«زخم شیشه»
آماده چاپ دارم.
به خاطر خواندن این سطور از شما یک جهان تشکر.

امتداد خاطره و خاطره امتداد

به یادم هست چون دیروز
به یادم هست چون دیروز
که ما در انتهای رسته آهنگران چیزی شبیه لائۀ گک را خانه میگفتیم
همانجا در ته سقفی
من و دو خواهرم را مادرم با پول گلدوزی
همانند گل سه برگ کنج چادرش مردانه میپرورد.
دو سه منزل فراسوتر
دکان پیرمرد آهنین آیین
همانا قبلۀ آهنگران قریۀ ما بود
من و مانند من چندین قد و نیم قد
برای لقمۀ نانی
همیشه نیم روز خویش را آنجا کنار آهن و آتش
به یاد نیزۀ آرش
به پای کوره خاک و دود میکردیم
دو سه دریا فراسوتر
پس از چندین خم و پیچ و عبور راهه بیراهه
کنار آسیاب پرز غوغایی
دهاتی مکتب دیوار ناپیدا
تو گویی دیگ ذوبان سرود و خنده و فریاد و درس و گریۀ ما بود.
و ما چون لشکر بی پادشه، بیدوست، بیدشمن
به آهنگ غریبی راه میرفتیم
و نصف دیگر هر روز را آنجا کتاب آلود میکردیم
همان اخگرشمار، آهن شناس پیر
- که بادا قامتش همچون غرورش ناشکن بالا -

هم آوا با نصیحت پولادین
که قهر آذرین بتک وی در گوش ناپیدای آهن‌ها فرو میخواند
به ما شاگردها میگفت:

«درین دنیای بی بنیاد

به هر سویی که میبینید
همه آهنگران استند

ز آغازین در بیلوحه بازار

بیا تا قلعه ارباب

همش دکان آهنگر

ولی بر درگه‌ها سرلوحه دیگر

به اسم و رسم تازه

رنگ و روغن دیده‌تر از شهر طاووس میندند

و آن اخترشمار، آدمشناس، آموزگار پیر

که اندرز سپید خویش را روی سیاهیها

به خط همچو مروارید میپاشید،

به ما ناچیزها میگفت:

«ایا فرزانه‌گان! سرمایه تاریخ

سوا از این ورقهایی که زیر قول‌تان دارید

کتاب دیگری هم هست

- به سان پهن‌دشت زیر پاهاتان -

که تا خوانید گسترده‌ست

شما خود فصل‌ها و قصه‌ها و نقطه‌های جمله‌های آن...»

و اما مادرم - محور ستون زنده گی ما -

که شب‌ها تا سحر بنهان ز چشم ما

به روی تکه اطللس

نمیدانم چرا راز نهران میدوخت

همیشه رخ به سوی خواهرانم با خلوص زمزمی میگفت:

به کنج هیچ دسترخوان و کنج هیچ رومالی

کنار هیچ دامانی

گل بینام نشانند

و هشدارید دخترها!

که سند خام را سوزن نیندازید -

عصر خامه دوزی نیست»

به یادم هست چون دیروز

به یادم هست چون دیروز

که یکشب ناگهانی مادرم از دوختن واماند

غبار شیشه‌ تصویر بابای شهیدم را به آب دیده گانش شست

و آنکه رهسپار سرزمین بیدها گردید...

چی میدانم کدامین پاس شب برگشت

که سطح خندق خواب مرا باران آوایش،

چنین آشفته گی باشید:

بر آ ای پور آهنگر!

بر آ ای قوغ آتشدان!

بر آ ای خوگرفته بادکان و مکتب و دالان

بر آ زین برزخ سه کنج

بر آ از این مثلث کان برای زیستن تنگست

بر آ ای وارث خورشید!

بر آ ای واژه‌ عنوان!

بر آ تا کی مسیرت انحنای کوجه‌ها باشد

بر آ از این کهندژ رو به سوی بیکرانی کن

که خفتن بهر تو در بستر پنبه

به سان مردن الماس اندر تنگنای شیشه ننگین ست

به یادم هست چون دیروز

به یادم هست چون دیروز

که او - آن بیوه تنها - سکونی کرد

و با سربنجه خونین درفش پخته دوزی را به من بخشید

درفش پخته دوز تکه اطلس و چوب راست بالائی سپید بید

میانش نقشه آتش، درون خوشه‌های قوسی گندم

فرازش اختر چوبان

کنارش این سرود دایم شبهای بابایم:

«به راهی رو که نقش گامهای تو

چو سوسوی چراغ رهنما امید گاه رهروان باشد

که هر شهراه اکنونی

زمانی کوچه بی بوده...»

به یادم هست چون دیروز

به یادم هست چون دیروز

که او آن «مریم عمران» یگانه تکیه گاه ما

دو دستش را به روی شانهام بنهاد

نگین قرمزین بوسه پدرود را بر چهره‌ام بنشانند

و شاید کاسه آبی به روی خاک‌ها افشانند

به یادم هست چون دیروز

به یادم هست هی میدان و طی میدان که فرسخها

چگونه راه بیمودم

هم اکنون راه میبویم

و من اینک نشان شهر بی ارباب را از هر شهید و

هر مسافر

وز پرستوهای آتش‌یده میپرسم...

تاریکی سپید

شباهنگام

دو تا ناهمنوا تاریکی سیمینه گیتاری

نمیدانم کدامین برده پرنااله را بر روزنان گوش من

آرام می آویخت

که من از خویش میرفتم

و چون گیتارزن میخواند

دوباره باز میگشتم

پس از چند قطره اشک شور با شش نار او همراز و با آهنگ او دمساز میگشتم

ولی امشب،

ولی امشب

یگانه یادگار ماندگار او - همان گیتار
همان گیتار بی پروردگار
آویز دیوارست

کرا گویم؟
پس از صد قطره اشک تلخ من
همراز شیرینم

چنان بیگانه با سازست
چنان خشکیده آوازست
که گویی این خداوند سکوت - انباز دیرینم -
ز هر چه اهتزاز سیم در دنیااست، بیزارست
کجایی؟ های گمگردیده گیتاری؟
کجایی؟ رفته برناگشته گیتاری؟
بیا که یادگار ماندگار تو - همان گیتار -

همان گیتار، از چوب سپیدارِ سپیدانگار
به سوگ تو چی بی تارست!
بیا که مادر ترچادرمان تا کنون شبگیر و بیدارست!

شنیدستم، زبانم لال
شنیدستم، که پنج انگشت خونینت
به یال سیمی گیتار
همان گیتار نقش افتاده بر دیوار
دگر هرگز نمیلفزد

شنیدستم دو دست زلزله‌انگیز تو
- دو خاج چوب کاج -
دو هم‌ریشه دو هم‌پیوند یک شمشاد را از شانه بریدند
شنیدستم که تو ای شهر طاووس کشته، رفته در سینه قرآن
کنون دیربست اندر ایستگاهِ واپسین یک فرامشخانه میخوابی.

والقصه شباهنگام
سیه پوشان سازستان

به گرد آن کهن گیتار
یگانه باد گار ماند گار روز گار بار
به یاد تارزن، فریاد می‌کارند

و بی گیتار دل افگار میخوانند:
هالا! گیتارزن ای خوش عمودین چوب سرواندیش
بگو ای تا به زانو ایستاده در میان چاه خون خویش
اگر گیتارمان - این آبشار نغمه‌های از جنون سرشار
هزار آوای بی تکرار را
از شور افگندند

و گر آن کوله بار پرده‌ها
از روی میخ افتاد
کدام آواستیزه گنگ مادرزاد
کدامین آفت شرزاد
کدامین سرمه و دشنه
سرود جزر و مد خون دستان
- دو خاج جاودان همسایه گیتار -
دو تا گیتار قرمز نار را
خاموش خواهد کرد؟

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۱۴۳

سید احمد سید هاشمی

محل تولد: هرات
سال تولد: ۱۳۳۱

فصل شکوفه

زدوده گرد اسارت ز چهره گلها
 سروده فتح دل‌انگیز سنبل و سوسن
 نسیم صبح ظفر از کرانه می آید
 فلک به چهره ظهور ستاره را دارد
 پی شکستن شب از قبيله خورشید
 فضای تیره شب را سحر نقاب گرفت
 ز جام پیک ظفر بانگ نوش می آید
 فکنده رعشه بجان ستم مجاهد عشق
 همان مجاهد سنگرنشین بی تشویش
 به پیشواز سحر با شتاب می راند
 تو ای عصاره جان شهید غرقه بخون
 کنون که دامن شب را طلوع برچیده
 کنون که مهد دلیران برون شد از گرداب
 به پایه داری آلاله خوب دقت کن
 برای سدره آفتاب می آیند
 هنوز دغدغه‌ها در پی سعادت ماست
 هنوز زمزمه‌هایی ز غیر می شنوم
 به تیغ تفرقه بازوی خود قلم نکنید
 بنام شیعه و سنی دگر فدا نشویم
 بیا که حرمت آلاله را نگهداریم

وزیده باد صبا بر دیار خون‌پالا
 بهار حوت دمیده بکوه و دشت و دمن
 نوای پیک سحر عاشقانه می آید
 بهار عزم حضور دوباره را دارد
 سپاه نور برافراشت رایت توحید
 طلوع نور بسوی افق شتاب گرفت
 نوای فتح ز سنگر بگوش می آید
 دمیده لاله ز سنگ مزار شاهد عشق
 همان یلی که ز دشمن گرفت میهن خویش
 جهان فتنه شب را ز ریشه سوزاند
 هلا! مجاهد بیدار شسته خرقه بخون
 کنون که از افق سرخ نور تابیده
 کنون که سبزه رها شد ز پنجه مرداب
 به پاسداری فصل شکوفه همت کن
 هنوز قافله‌های سحاب می آیند
 هنوز تفرقه‌ها در کمین وحدت ماست
 هنوز همهمه‌هایی ز غیر می شنوم
 کمین وحدت خود راضیع و کم نکنید
 دگر به حيله دشمن ز هم جدا نشویم
 بیا که بذر محبت بباغ دل کاریم

بداغ سینه صد چاک شاهد سنگر
به دردمندی پیران سر بزانونی غم
به پاسداری میهن همه کفن پوشیم
کنون که دفن تضاد قبیله و کیش است
بروی خویش ز وحدت نم گلاب زنید
طلسم فتنه به بازوی این قبیله شکست
به رازهای شبانگاه خواجه انصار
ز چشم فتنه دوران ترا نگهداریم
که مهد علم و ادب زادگاه خورشید است

۶۷/۱۲/۲۴

به اشک چشم یتیمی که شد جد از پدر
بناله‌های عروسان حجله ماتم
که در حراست دین عاشقانه می‌کوشیم
کنون که حاصل فصل شکوفه در پیش است
دوباره نقشه بیگانه را به آب زنید
به آن حماسه دوران که سد حيله شکست
به قله‌های رفیع شهادت و ایثار
شکوه خاطره‌ات را به سینه بسپاریم
به استقامت دوران هرات جاوید است

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۱۴۷

احمد شاه علم

در انتهای ساکت آن آبی آسمان
از لابلای دود سیاه و سپید ابر
در هفت رنگ او

شاید مرا بخواب
آید صدای او
کآزاد گشته‌ایم

از قله‌های شامخ پامیر و هندوکش
از پشت سنگر مردان باوفا
از میله‌ی تفنگ
از گنبد بزرگ
پیچد صدای او

تا عرشه‌ی بلند
آید صدای عشق
کآزاد گشته‌ایم

پر می‌کشم ز خواب
با دیدگان باز
هر سو چو بنگریم
ناید کسی به چشم
لیکن بگوش من

چون ساز عاشقان
آید همان صدا
کآزاد گشته‌ایم
کآزاد گشته‌ایم

سخت آزمون*

چه روزها که به راه تو منتظر ماندم
چه لحظه‌ها که نشستم به حسرت دیدار
چه شامها که به یاد تو اش سحر کردم
چه بارها که تمنای بی‌ثمر کردم

تو چون ستاره رویایی خیال‌انگیز
تو چون فرشته زیبا و چون الهه مهر
در آسمان دل خفته‌ام درخشیدی
به من محبت و نیروی عشق بخشیدی

تو بودی این که فراره من پدید شدی
دل رمیده ز عشق پراشته‌ام را
مرا ز ظلمت تنهاییم برون کردی
چه خوش که دستخوش سخت آزمون کردی

کنون به مزرع خشک روان من امید
درین کویر کهن هر گلی که میشکند
جوانه میزند و ابر عشق میبارد
ببین که عطر تو و رنگ آرزو دارد

به گوش جان من ای صبح آرزو دیگر
ستاره گان همه نور امید میپاشند
جهان ترانه شیرین عشق میخواند
سپیده ظلمت شب را ز خویش میراند

بیا که عهد وفاق است بیش از این دیگر
بیا به هم بنشینیم و عهد ببرندیم
مرا در آتش این حجب و انتظار مسوز
بس است سوختنم، دیگر آشکار مسوز

بیا که تنگ بگیرم شبی در آغوشت
به گوش قوی سفیدت بخوانم آیت صبح
خراب و مست شوم از لطافت بدنت
هزار بوسه سوزان کنم نثار تنت

ولی تو همچو سرابی، خیال شیرینی
ستاره‌ای تو که از دور نور میپاشی
امید دوررسی، آرزو و رویایی
ولی ز جایگه خود فرو نمی‌آیی

تو ای عزیزترین، ای بشارت الهام
چسان به دوریت ای آشنای دور بگو
بگو چسان دگر از تو جدا توانم زیست؟
کنار اینهمه نا آشنا توانم زیست؟

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۱۵۳

بارق شفيعی

به مناسبت پنجصد و هفتاد و پنجمین سالگرد تولد عبدالرحمن جامی

پیامبر عشق و مردمی*

بر شاخسار جنگل تاریخ در (هری)
این قلب پر تلاش خراسان باستان
بر شاخه بلند یکی کاج سرفراز
عمری دراز، مرغ دلی آشیانه داشت.
شبها، به سایه روشن مه، لای برگها
در معبد مقدس اندیشه‌های خویش
در هر رگ گل، آیت تفسیر عشق را
میخواند و -

صبحگاه:

در اولین درخشش خورشید بی زوال

مستانه میسرود

چشم هزار غنچه نشگفته میگذرد

راز هزار نکته بنهفته مینمود

بر تک درخت سرو گشن بیخ دیرسال

بر گلبن جوان،

از جغد پیر تا به شباهنگ زنده جان

مرغان جنگل عاشق آوای او بُدند،

رمز آشنای طرز نواهای او بُدند.

او راز ارتباط گل و خار میشناخت

خورشید را به خانه، خفاش دیده بود،

شبهای بی شمار

* - شعر برگرفته از مجله‌ی «ژوندون»

سال هشتم شماره‌ی ۴ و ۵ (شماره‌ی ششم؟)

در نور ماهتاب
بر سبزه، زیر سایه گل در کنار آب
رویای سبز جنگل اندیشه‌های او
بر سرخ و زرد سیر زمان دیده میگماشت
تصویر آنچه در نظرش جلوه مینمود
چون شعر تر به لوحه هستی همی نگاشت
گویی به این هنر،
در ذهن روزگار،
(جامی) جهان به خامه (مانی) نگار کرد.
(جامی) که مرغ جان وی از جنگل جهان
بر شاخسار باغ (هری) آشیانه کرد
با چامه‌های شاد
چون چامه‌های (بلبل شیراز) دلنشین،
با نکته‌های نغز
چون نکته‌های نغز (گلستان) پرانتقاد
با ناله‌های گرم
چون ناله‌های (خواجه انصار) پر ز درد
ماننده سرود گر مهر و روشنی،
ماننده پیامبر عشق و مردمی
نذر زمانه کرد.

این چامه‌های شاد،
این نکته‌های نغز،
وین ناله‌های گرم

زانسوی قرن‌ها
در لابلای موج صفیر زمانه‌ها
می آیدم به گوش؟
منشیندم به دل،
میخیزدم ز جان،
می‌ربایدم ز هوش،
با خویش میبرد دل و جان مرا به دوش

عبدالله شفیقی

عبدالله شفیقی فرزند شادروان فیض محمد کتابفروش در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی در خانواده‌ی اهل فضل و دانش در شهر ادب پرور هرات چشم به جهان گشود. فامیل او خود را از احفاد شیخ بزرگوار ابوسعید ابوالخیر میدانند. شفیقی در ضمن اینکه تحصیلات رسمی را در مدرسه‌ی فخرالمدارس بی‌پایان میرسانید بطور خصوصی نیز علوم متداوله دینی را نزد اساتید چیره‌دست هرات مانند:

مولینا عبدالکریم چارسوق، مفتی ملا حقداد، آخذزاده عبدالوهاب سلجوقی، مولوی محمد غوری. و دیگران تکمیل نموده است.

بعد از فراغ تحصیل بحیث معلم و آموزگار در معارف هرات مشغول بکار شد و در مدرسه‌ی فخرالمدارس بحیث استاد ایفای وظیفه میکرد که دولت شوم کمونستی در افغانستان روی کار آمد و او را از مدرسه‌ی مذکور اضافه بست کردند. او هم در حالیکه عشق و علاقه‌ی زیادی بوظیفه‌ی مقدس معلمی داشت به بهانه‌ی از کار کناره گرفت و بهمان شغل کتابفروشی که پیشه‌ی پدر مرحومش بود مشغول شد. فعلاً در ایران مهاجرت کرده و در شهرستان مرزی تایباد سکونت دارد.

او تا کنون کتب و رسایل ذیل را برشته‌ی تحریر درآورده است:

- ۱- نغمه نخست: دیوان اشعار
- ۲- یکصد ترانه: دوبیتی‌های محلی
- ۳- رساله‌ی زکات: مثنوی در بحر رمل
- ۴- پدیده‌ها: ترجمه از منابع مصری
- ۵- همسران پاکدامن پیامبر و حکمت تعددشان: ترجمه از عربی
- ۶- رهنمای نماز: تألیف
- ۷- معلم نماز: تألیف
- ۸- تمهید در تجوید: تألیف
- ۹- حاشیه و تصحیح عقایدنامه‌ی جامی
- ۱۰- اشعار و آثار پراکنده‌ی دیگر

باز عشق آمد رگ جانم گرفت
دلبر شوخی پریروئی به ناز
از نگاه نیم، مستم کرد مست
با همه پرهیز و تقوا ایدریغ
با همه دعوا به فن عاشقی
داستانها خواندم از غوغای عشق
حلقه‌ای از زلف در گوشم فکند
در گلستان جمال خویشتن
چون شفیقی خواستم دل بگسلم

کفر زلفش راه ایمانم گرفت
با دو دست عشق دامانم گرفت
مست مست آمد گریبانم گرفت
همچو قلاشان و رندانم گرفت
کمترین طفل دبستانم گرفت
با هزاران مکر و دستانم گرفت
تا چو زلف خود پریشانم گرفت
مرغ پرشور و غزلخوانم گرفت
در خم گیسوی پیچانم گرفت

آتش

این دفتر اشعار را امروز آتش میزنم
گفتم که این گفتار را امروز آتش میزنم
چون ناله‌های زار من، می‌نشنود دلدار من
این ناله‌های زار را امروز آتش میزنم
تا آه آتشبار من کاری کند با یار من
این آه آتشبار را امروز آتش میزنم

گویند حرف عشق را دیگر نباید بشنوی
این فکرت و پندار را امروز آتش میزنم
انکار عشق است ای جوان انکار خورشید جهان
من منکر و انکار را امروز آتش میزنم
تا عشق را ثابت کنم در پیش روی مدعی
منصور را و دار را امروز آتش میزنم
درس جفاکاری مخوان تکرار دیگر هم مکن
کاین درس و این تکرار را امروز آتش میزنم
طرح وفا اندیشه کن لطف و محبت پیشه کن
قوم جفا کردار را امروز آتش میزنم
تا عشق را افروختم جان شفیقی سوختم
این عاشق تبار را امروز آتش میزنم

عالم ناز

گفتی که حیرانت کنم سر در گریبانت کنم
زلف پریشان بشکنم عمری پریشانتم کنم
گفتم مکن، جانم مکن، دیگر پریشانم مکن
تا طره از هم نشکنی جانرا بقربانت کنم
باز آمدی، باز آمدی، ای عشوه پرداز آمدی
در عالم ناز آمدی تا باز مهمانت کنم
مهمان شدی یا میزبان هم‌خانه از تو هم دکان
من بنده‌ی فرمانبرم اجرای فرمانت کنم

چون آمدی جانم مرو نشکسته پیمانم مرو
در پای دل زو لانه‌ای از زلف پیچانت کنم
بنشین که تا ساغر کشیم رطل گران بر سر کشیم
پیمانه‌ام پر کن ز می تا سر به پیمانت کنم
من رند عاشق پیشه‌ام، در دست جام شیشه‌ام
زین می بنوشانم تو را تا مست مستانت کنم
خواهی اگر افسون کنی تا گوش ما را خون کنی
افسانه گویم گر فسون آخر پشیمانت کنم
گویم دلم را خون مکن، عشوه مده افسون مکن
یک روز از روی وفا گفתי که درمانت کنم
عشق تو آئین من است، مهر رخت دین من است
یا کفر زلفت بنگرم یا فکر ایمانت کنم
زنار گیسوی بتان دارم شفیقی بر میان
دلدار میگوید نهان، روزی مسلمانت کنم

توفان برف

سیم ناب از بس بهر جانب پریشان کرده برف
صحن گلزار و چمن را نقره پاشان کرده برف
نسبتهی پیدا کند تا بر فراز شاخسار
چون شکوفه هر طرف برپا چراغان کرده برف
موج مروارید می آید بچشم اعتبار
باز در بحر فنا آهنگ توفان کرده برف
چون هواپیما نماید خاک را بمبارد مان
پای تا سر دستگاه باغ ویران کرده برف

دور رقص چتر با زانش تماشا کردنی است
تا قوای خویش را در باغ پایان کرده برف
سبحه‌ی روحانیان گویی ز کف بگسبخته
کاینقدر ما رشته گوهر نمایان کرده برف
گر ندارد عزم بیداد و تعدی پس چرا
با سپاه برد اشغال بیابان کرده برف
می‌سپارد دختر زیبای گلشن را بخاک
هم کفن آورده هم کافور پاشان کرده برف
با گل یخ هم نشین گردیده از چشم سفید
چشم نرگس را بحال خویش حیران کرده برف
از پی برفی، شفیقی با بت سیمین خویش
بیخبر از نامه بر در، نامه پنهان کرده برف

نرگس

آبروی باغ در فصل زمستان نرگس است
شعله‌ی جواله‌ی طرف گلستان نرگس است
در چمن ماناست پنداری بچشم انتظار
منتظر عمری براه خوش نگاهان نرگس است
در کنار جوی با رطل گران افتاده است
سرگران از جام می چون می پرستان نرگس است
چشم مخمورش بچشم دلبران گردد شبیه
در حقیقت نور چشم باغ و بستان نرگس است

تا نماید غنچه‌ای سر از گریبانش برون
همچو عاشق در غم چاک گریبان نرگس است
بر فراز طره‌ی خود، دلبران جایش دهند
افسر شایسته‌ی این کج کلاهان نرگس است
از سهام ژاله در گلشن سپرداری کند
اهل بزم و اهل رزم و مرد میدان نرگس است
با دوات و خامه و کاغذ نشسته طرف جو
همچو شاعر صاحب طومار و دیوان نرگس است
روزگاری قطره قطره میخورد آب از قلم
چون شفیقی مبتلای درد دندان نرگس است

شب یلدا

هر شبی بر ما شب یلدا گذشت	شام یلدا آمد و شبها گذشت
کس چه داند تا چه‌ها بر ما گذشت	وہ از کفر خم گیسوی او
در چمن صد غارت و یغما گذشت	نرگس مستش بپا کرد انقلاب
زین شبستان باد استغنا گذشت	ای بسی بیداد جای داد رفت
بلبل از افغان و از غوغا گذشت	دفتر رنگین گل بر باد شد
اشک و خون از دامن صحرا گذشت	گشت میهن سالها ماتم سرا
محشری از آدم و حوا گذشت	آنچه از قابیل‌ها، هابیل دید
کز نام و ننگ خود یکجا گذشت	وای بر آن خائن بی نام و ننگ
کز سر جان شاد و بی پروا گذشت	شاد بادا روح آن گلگون کفن

شد ز توفان حوادث برکنار
چون شفیقی هر که از دنیا گذشت

گهر ناب

گر جهانرا ببرد آب، برد خواب مرا
تو برو رخت بینداز بگرداب مرا
برد تا آتش عشق تو ز دل تاب مرا
آنچه آمد بسر از دوری احباب مرا
ز شفیقی نپسندی گهر ناب مرا

بسکه دل سرد شد از عالم اسباب مرا
آب از سر چو گذر کرد چه یک نیزه چه صد
آشنا رحم نکرد و دل بیگانه بسوخت
دوست خود نشنود و حال نبیند دشمن
در نظر آب در خانه گل آلود بود

نظام‌الدین شکوهی

نظام‌الدین شکوهی در سال ۱۳۲۸ هجری شمسی در قریه «شادمنه» انجیل ولایت هرات در خانواده مذهبی و متوسط‌الحال دیده بجهان گشوده قرآن و پنج کتاب و حافظ را در مکتبهای خانگی تا سن ۸ سالگی خوانده و سپس دوره ابتدایی را در مکاتب رسمی با موفقیت به انجام رساند. متأسفانه به سبب تنگی معاش از تحصیل دست کشیده و به شغل آزاد ساختمانی پرداخت و از سال ۱۳۵۵ تا سال ۱۳۵۷ گاه‌گاهی زمزمه گکی «شعر» داشته و بعد از انقلاب قدری شعر را جدی‌تر دنبال نموده است. اینک نمونه‌ای از بازتاب اندیشه‌اش.

«په‌لش زده‌لې، رښانه، لې نا»

راز حادثه

گر عشق را به حوصله تعظیم میکنم
میریزد عکس یار گهی از حضور دل
این نقد عافیت که به دستم سپرده است
اندیشه‌ام غریب گذرگاه آرزوست
رنج لباس و کلفت و کافور و ناز آب
میدان نمیدهم به حریفان خیره سر

پاس محبت است، نه از بیم میکنم
از ذهن خود به ثانیه ترسیم میکنم
در فرصت معاشقه تسلیم میکنم
بر هر که راز حادثه تفهیم میکنم
با یک نگه هر آینه تحریم میکنم
گاهی اگر به عاطفه تکریم میکنم

خون دل از شکوهی و پیمانہ از رقیب

عمریست بی مضایقه تقسیم میکنم

معبر عمر

دلم ز ذوقِ نگاهی بهانه میپاشد
فدای رغبت بیدردی زمانه شدم
اگر چه از نظرم ایل واژه‌ها رفتند
هزار دام و قفس دیده‌ام ولی صیاد
بپای طفلی دل از خار آشنا زخمی است
اساس نقش ستمگر به آب خواهد زد

سرودِ مبهم تلخی بخانه میپاشد
ز نای معبر عمرم فسانه میپاشد
هنوز از لب طبعم ترانه میپاشد
بخیره هر طرفی باز دانه میپاشد
که در گذرگه حرمت شبانه میپاشد
نمی که از مژده دانه دانه میپاشد

گلایه نیست شکوهی، پسند عشق ولی

چو آب جوش زند، بر کرانه می پاشد

ذوق بی میلی

در حضور عشق آثار جنون می‌پرورم
نونهال آرزوی خود بخون می‌پرورم
بر کدامین واژه بسپارم حدیث درد را
از کجا یابم نشان جای پای مرد را
آه از این تبعید بی معنی که آزارم کند
خامه آتش زبان را چوبه دارم کند
در بهار آرزوها روح من تبار شد
عافیت خوابید تا چشم تپش بیدار شد
با همه این کاستی‌ها موج بار همتم
مرغ آزادی پرد بر شاخسار همتم
آتش حرمان نگیرد دامن امید من
صد چمن گل مینماید بوته تبعید من
سرفه وحشت نگیرد نای آواز مرا
میخزم بر سینه، گر بستند پرواز مرا
آب اگر از کاسه سر مرغ آزادی خورد
باید آخر سینه‌ام بر خاک آبادی خورد
آه ای هم‌باوران، ای رازداران حضور
توشه بر پشت قلم بندید هنگام عبور
تیر تحریک تعصب سینه‌ها را پاره کرد
از دم گرم قلم باید که غم را چاره کرد
عمرها در موج ذلت خویش را گم کرده‌ایم
فتنه‌ها بارید، ما مشق ترنم کرده‌ایم
سبزه‌ها روئید؛ داس اجنبی از ریشه برد
عشق شیرین وطن فرهاد را با تیشه برد

ما هنوز از انفعال واژه‌ها سر در گمیم
 رود خون جاریست ما در بند عطر گندمیم
 بیشتر در زندگی ایجاد کلفت میکنیم
 پای در بندیم و با صیّاد الفت میکنیم
 شب‌نم خندان باغ دیگران اعجاز نیست
 بر قفس باید زدن، گر فرصت پرواز نیست
 در مقام عشق و مستی مشق تقلید است کفر
 اندرین آئینه گه آهنگ تردید است کفر
 تا کی از ساز درون خویشتن بیگانگی
 رقص در دام خسان از خفت بیدانگی
 زنگ این آئینه بی‌عیب را تفسیر چیست
 کاروان در نیمه‌ره استاده شد، تدبیر چیست
 روی دوش عشق ای یاران نشان سنگ ماند
 یا غلط فهمیده‌ام یا پای رفتن لنگ ماند
 در حضور لاله‌ها داغ خجالت می‌بریم
 پیش صد آئینه تصویر ضلالت می‌بریم
 ذوق بی‌میلی بخاک و در غریستان اسیر
 پیکر مجروح عشق، بارش صد دسته تیر
 خوب این بار امانت را به منزل برده‌ایم
 حاصل مطلوب خود زین رنج مشکل برده‌ایم
 هان ز جا جنبید، ترک ملت و آئین چرا
 مرد حق بسیار دارید، اینقدر بدبین چرا
 کوتوالان حصار عشق را یاری خوش است
 فرصت کم تا سحر باقیست بیداری خوش است
 صنعت پائیز رنگ و بو ز گلشن می‌برد
 یک گره در کار و آنهم ناز ناخن می‌برد

موج گر گردد تهی از خویش می‌باشد حباب
خنده خاموش دل خواند سرشک انقلاب
در پس این ابرها خورشید تابانی بود
«هر کسی در ملک خود مانند سلطانی بود»
خیز از جا و جهاد خامه را آغاز کن
همر کاب عشق تا مرز بقا پرواز کن
گر حیات ملت آزاده در فرهنگ اوست
شاعر بیگانه با تاریخ میهن، ننگ اوست
عبرت آهنگ که خواندم، همچو در در گوش گیر
ورنه جا خوش کن بفریت وز حیا روپوش گیر

عروج فریاد

شکوه زمزمه‌ی شعر آبشارانی	زلال چشمه‌ی خورشید و روح بارانی
طلیعه‌ی سحری نغمه‌ی هزارانی	بلوغ و سوسه‌ی لحظه‌های ایثاری
پگاه رایحه‌افزای نوبهارانی	کمان جلوه‌ی سرخ غروب پائیزی
حیات بخش تر از آب چشمه‌سارانی	نشید سرکش موجی و خشم گردابی
همان جوانه امید شاخسارانی	بباغ تب‌زده ملت کشیده به بند
خروش نغمه آهنگ بیقرارانی	سکوت زنده دلان را عروج فریادی
شهید خنجر عشقی ز سربدارانی	به خون سرخ فرآیند جوشش نوری
فرشته گان خدا را، ز هم قطارانی	اگر چه سینه‌ی سرد زمین بود جای
تو فخر دفتر تاریخ روزگارانی	حدیث سوک تو ما را به غم نشاند و لیک

وضو به دجله‌ی خون گر کنی ز روی یقین
در این سراب شکوهی ز رستگاران

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۱۷۱

غلام محمد شورش دهاتی

غزل*

امشب ز سوز هجر تو اشکم ز دیده رفت
دود دلم به سوی فلک سر کشیده رفت

خونابه‌یی که در جگرم موج می‌گرفت
از غصه آب گشت وز مژگان چکیده رفت

در رهگذار یار نشستم به حال زار
سویم ندید و عرض مرا ناشنیده رفت

هر قطره اشک گرم که از دیده‌ام چکید
پایی کشید و جانب جانان دویده رفت

شورش که یک نظر به سراپای گل نمود
خار جفای دهر به چشمش خلیده رفت

هرات - ۱۳۳۹/۷/۲۵

* - از مجله‌ی «ژوندون»

سال ۹ شماره‌ی نخست.

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۱۷۳

محمد رحیم شیدا

اتکاء بخود*

بہتر است بر خویش سازیم اتکاء
تکیہ بر بازو کنیم و دست کار
نیست در دنیا کسی در فکر ما
گر بہ فکر صنعت و گندم شویم
ما بہ استعداد از خلق جهان
فطرت ما عالی و چون نور پاک
گر بہ استعداد ما ناید ضرر
ملت افغان بیا بیدار شو
زندگی امروز چون دیروز نیست
اتکاء بر دیگران باشد خطا
تا بہ پای خویش گردیم استوار
ہر کسی بر خویش دارد مدعا
بی نیاز از کمک مردم شویم
نیستیم کم، ملت افغانیان
جوہر ما آفتاب تابناک
ما بسازیم مثل مردم صد قمر
از برای زندگی ہوشیار شو
عصر مہتاب است این مرموز نیست

* - از کتاب «دو شعر شیدا» بہ کوشش م.ی. شہباز

لیلا صراحت روشنی

«... در سال ۱۳۳۷ در شهر چاریکار در ولایت پروان متولد شدم. تحصیلات متوسطه را در لیسه ملالی به پایان رسانیدم بعداً از دانشکده زبان و ادبیات دانشگاه کابل در رشته ادبیات دری لیسانس گرفتم. اشعارم از سال ۱۳۵۳ به اینسو در مجلات و روزنامه‌های کشور چاپ شده است. اولین مجموعه شعرم بنام طلوع سبز در سال ۱۳۶۵ به چاپ رسیده و مجموعه دومم بنام فصل مرجانی زیر چاپ است.»
(از یادداشت شاعر)

توجه: شعرها را خود شاعر در اختیار گذاشته است مگر آن که منبعی دیگر ذکر کرده باشم.

میلاد باران

وقتی که ابرهای سترون
لب‌های خشک برگ درختان را
در شعله بار صاعقه میسوخ
من میگیرم

وقتی ز ابرها
«باران سرخ حادثه بارید»
رنگ از رخ شگوفه پرید و دلش تپید
گنجشک‌های تشنه هراسان
تا شهرهای دور پریدند

از درد لحظه‌های شب آلود
میسوخ روح هستی غمناکم
میخواندم سرود شب‌انگیزی:
«امشب امید زنده گی ام نیست»
امشب امید زنده گی ام نیست»

ناگاه یک پرندۀ عاشق
از سرزمین سبز بهاران
بر من پیام داد
میلاد عاشقانه باران را
آن بیک راستین بهاران را

ای بیک عاشقان!
گلبوسه‌های شوق نثارت
جانم فدای رنگ بهارت

بزرگی کوچک

انسانِ من!
تو با همه بزرگی‌ات
چرا به سان ابر کوچکی؟
که خنجری ز آذرخش
سینه‌تو میدرد
و فطره
فطره
فطره
روی خاک میچکی.

زمستان سکوت

تا بهارِ روحِ یاران را صفا گم گشته است
در درون معبد دلها خدا گم گشته است
تا به سبزستانِ هستی، وحشت پائیز رُست
بر لبانِ سبزه‌ها ذوق دعا گم گشته است
در شبانِ دیرپای هجرتِ نور ای خدا
دل جدا گم گشته و جانم جدا گم گشته است
روشنای سبزِ حسرت سوزِ هستی سازِ عشق
در میانِ ظلمتِ بی‌انتها گم گشته است
شور هستی آفرین مرغکان این بهار
در زمستان سکوت مرگزا گم گشته است
گم شدم؛ در غربت بی‌همزبانی گم شدم
تا بهارِ روحِ یاران را صفا گم گشته است

مرثیه

چه ساده

و چه آسان

شب آمده بود

بی آنکه آفتاب، دستان گرم خویش را

از زمین بردارد

و حتی،

بی آنکه سیاهی اش را

بتوان احساس کرد

شب آمده بود.

چه ساده

و چه آسان

نه آسمان به زمین خورد

و نه ستاره‌ها فرو ریختند

مردی،

با قامتی به بلندی غرور

و به استواری ایمان،

بر خاک افتاد.

هیچ کس،

لرزیدن دل گنجشک‌ها را ندید

هیچ کس

از مرگ آواز فناری‌ها

آگاه نشد

هیچ کس،

پریدن رنگ برگ‌های سبز درختان را

«جدی نگرفت»

... و من ندانستم،

از ابتدالی که زنده گیست

تا ابتدالی که مرگش نام نهند

چقدر فاصله است؟

برای پیر تابناک

در مطلع فلک
بر پشت اسپ نور
از راه میرسی
قلب تمام عشق
در سینه‌ات چه خوب صمیمانه میتپد
ای پیر تابناک!
- تندیس بی فریب جسارت -

بر آستان خاک
- این خاک دردناک - چو بیباک میرسی
فریاد میزنم
ای پیر!
خون،

خون

این خون زنده گيست
خون زلال عشق
خون نجیبِ باغ و بهارست کاینچنین
جاریست بیدریغ
بر بستر زمین
هشدار!

زیر پانکنی خون پاک را

قلب تمام هول
در سینه بزرگ تو بیتاب میتپد
از چشمهای خوب تو ای پیر تابناک
خون هزار درد
جاری شود
و تو
در خون خویش خفته و نابود میشوی.

مرگ تو از تبار غریبست
العجب!
مرگ تو از تبار سیاهیست
لیکن
دوباره باز
در مطلع فلق
بر پشت اسپ نور
از راه میرسی
ای پیر تابناک!

بن بست

من درین بهار مرجانی
از جوانه‌های سبز
چگونه سخن بگویم
که لاله‌ها
رونقی دگرگونه یافته‌اند
از شگوفه سپید سبب
من درین بهار مرجانی
چگونه
سخن بگویم
که شقایق
بساطی دگرگونه آراسته‌اند.
من درین بهار مرجانی
از سبز نای سینه چمنزارها
چگونه سخن بگویم
که گیاه خشم
از خاکش

من درین بهار مرجانی
از صدای صمیمی چلچله‌ها
چگونه سخن بگویم
که نفیر هر گلوله
در قلب‌ها
دگرگونه صدایی کاشته است

به من بگو
ای بهترین
ای یار
من درین بهار مرجانی
از کدامین عشق
چگونه سخن بگویم؟

در عمق یک جنون

دیوانه گان شهر
این «جانیان کوچک» بازاری
سرمست از شراب طلا تاب
عفریت ننگ را
همخوان و همطریقت و همگام گشته‌اند
در عمق این جنون سیه کار
تقوای مانده از تپش و عصیان
در سایه قرون بطالت را
تزویر میکنند

دیوانه گان شهر
این جانیان ساده دل مغموم
این عاشقان صادق پول و قمار و می
با دست پر جنایت ابلیس

۱۸۲ نمونه‌های شعر امروز افغانستان

در عمق گندزار جنایات بی‌امان
- ویرانی بهار -
با سر فتاده‌اند.

و خاک
خاک مضطرب شهر
گشته است
آجین خون و خنجر و خاکستر.

برف

وقتی هبوط می‌کنی ای برف
از آن بهشت آبی پرنور
در بالهای خسته سردت
میبینم
اندوه بیکرانه آدم را

وقتی سقوط می‌کنی ای برف
از اوج آن غرور بلندت
در شرم‌لرزه‌های تن پاکت
میخوانم
آیات بیگناهی مریم را

ای برف
ای سپید مقدس
من اندهان ساده قلبم را
در دست‌های پاک تو میمانم
آنها به عمق خاک فرو کن

خالی

دل من آینه خالی بی تصویر است
کاش میشد که در آن
دست کم
چهره برف و خنک‌نایی شب‌ها را دید

همه روزان و شبان
همه روزان و شبان
مبتلایم به تب تنهایی
مینشینم عقب پنجره وحشت
وحشتی خالی
خالی

خالی
و نگاه عطش آلوده بیتابم
با تلاشی سخت
میکوشد
شیشه پنجره را بشکافد
ببرد تا اوج
باش تا پنجره را بگشایم
- پنجره را بگشودم -

های دستان زمستانه
چه به من بخشیدی؟
خوب
ارمغان تو همین است دگر
- ابر و برف و مه و باد -
نه
دگر پنجره را میندم

۱۸۴ نمونه‌های شعر امروز افغانستان

و به تنهایی خود میبزم - ای وای - پناه
تن من میلرزد
تن من میلرزد

از سرما یا از تب

من از این آینه خالی بی تصویر میترسم

میترسم

و به خود میلرزم

و میاندیشم

و میاندیشم

به بهارنم

که گذشتند و گذشتند

آرام

آرام

از بس پنجره‌ها.

فصل آغاز تمناهایم

فصل رویایی سبزستانم

یادت خوش

که دلم لانه گنجشگان عاشق بود

و نمیترسیدم هرگز.

واژه «تنهایی»

مثل افسانه دیوی بود

دور دور از من و از گستره سبز خیالاتم

و تب تنهایی

از دل عاشق من وحشت داشت

و نمیلرزیدم هرگز

اضطرابی اگر بود

نه از ترس که از موج بهاران بود

که مرا میبرد

که مرا میبرد

تا به معراج صمیمیت

آه
اکنون
افسوس افسوس
دل من لانه متروکه زانغان زمستان است
باد،
این باد فرومایه
به سرش آوار میباراند.

فصل غصه

در ابتهاج لحظه‌های سبز تو آمدی از جلگه‌های دور
در من شکستی ساقه‌تردید با دست‌های آبی مغرور

ما در عروق لحظه‌ها جاری تا انتهای فصل‌ها رفتیم
با عطر عشق و با صدای سبز تا اوج آبی خدا رفتیم

ما عشق را با همدگر گفتیم ما شور را در همدگر کشتیم
ما روزها و شامهامان را با عطر پاک عشق آغشتیم

ما زنده گی را لمس می‌کردیم در رویش گلبرگ گمنامی
در ساقه‌های سبز گندمزار در چرچر گنجشک خوشکامی

اکنون دگر آنروزها رفتند آنروزهای آبی پرنور
من با شبان درد هم‌رنگم تو رفته‌ای تا جلگه‌های دور

اینک من و اینک سکوتی سرد اندوه، بشکسته صدایم را
بر دوش دارم اینک اینک وای فصل صبور غصه‌هایم را

پرنده‌یی که برگشود ۱

پرنده‌ خبیال تو
به گلشن امید من
چه سالها،
چه سالها که برگشود، شاخه جست و لانه کرد
چه سالهای سبز سبز خوش نمود
و لاله‌های سرخپوش گرمجوش
چه آشنا به دردها.
چه شادمان شدم از آنکه خون گرم زنده گی
به گلشن امید من دویده بود
وان پرنده‌ عزیز،
سرود عشق را سروده بود.

پرنده‌ خبیال تو
به گلشن امید من
به سالهای سرد سرد برف پوش نیز
نشست و لانه کرد
امید پرگشودنش
زلای شاخه‌های سرد برف پوش
به جز خبیال سرد برفگونه بی نبود.

چرا خیال؟
مگر نه،
ای «برنده امید دلنواز من»
که:
برف آب میشود،
شگوفه خنده میکند،
و آفتاب میشود.
جوانه‌های سبز سبز یک امید
به تار و بود هستی تو ریشه میکند
و خون سبز یک بهار
به گلشن امید من دوباره میدود.

۱۳۵۶

تا به اوجها

پرنده گگ
بخوان، بخوان
الا! تمامی صفای باغهای مهر
در صدات
نوای تو، نوای دلپذیر عشق راستین
صدای بالهای تو
ترانه‌رها شدن
نشانه سفر به سوی اوجهای دور
- به سوی بیکرانه‌ها -
ز چه چه نوای تو
وان صدای - آشنای - بالهای تو
چه قلب‌ها که در قفس تبیده است.

الا! تمامی صفای باغهای مهر
در صدات

تو با نوای مهر
و بالهای باصفای خویش
مرا به میهمانی شگوفه‌های نورها ببر
مرا به اوجها ببر
به سوی بحر بیکران آسمان
به سوی موجهای پر شتاب آن
و بندهای درد را
زدست و پای من رها نما
مرا به باغ بالهای باصفای خود پناه ده
مرا رها ز دردها نما

۱۳۶۳-۵-۲۰

وقتی که برگردی

ای جان جان من
وقتی که برگردی
از آسمان دیده گانم ابرها پرواز خواهد کرد
و چشمهای غصه‌ناکم لانه‌های نور خواهد شد
دیگر تن من با تن شب آشنا هرگز نخواهد بود
غمناله‌ها هرگز نخواهد بود
دیگر شب آلوده سکوتی سرد سردستان

سر بینه دیواری میان ما نخواهد ساخت
وقتی که برگردی
من در خطوط سبز دستانت
در تپه و بنوس
راهی برای سرنوشت خویش خواهم یافت
و آنرا
با خط قلب و زنده گی پیوند خواهم داد
وقتی که برگردی
من در حصار آهنین بازوان تو
تا انتهای فصل‌ها ،
خود را
محبوس خواهم ساخت
و فصل‌ها تا انتها سرسبز خواهد ماند
وقتی که برگردی
در سایه سار قامت سبزه
من عشق را تفسیر خواهم کرد
ای جان جان جان جان من
وقتی که برگردی ،
وقتی که برگردی .

در محاق^۱

ای شکوه قامت سبز بهار
ای بلندای تمناهای من
ای حضورت آفتاب زنده گی
تا تب دستت به جانم ریخته
آتشی در بود من افروخته
تا به لبه‌هایم تمنا کاشتی
ای شکست شب، شب سرد و سیاه
ای سحرگاه شگفتنهای من
تو نشسته روی بال اختران
من نشسته در محاق ای خوب خوب
بی تو بودن شعله‌های بیقرار
انتظارت انهدام اخگر است
بی تویی جاری بی انجام شب
وای اگر شب در دلم منزل کند

ای غروب لحظه‌های انتظار
ای بهار سبز رویاهای من
در بهار رویش و تابنده گی
از نهادم شعله‌ها انگیخته
کشتزار سبز جانم سوخته
سایه غم از دلم برداشتی
ای وزش‌های نسیم صبحگاه
خون سبز شعر در آوای من
من به عمق تیره شبها نهان
چشم در چشمان خاموش غروب
آه می‌پوسم به عمق انتظار
مردنی از تیره خاکستر است
من اسیر خسته‌یی در دام شب
منزل این همزاد غم در دل کند

۱ - از مجله‌ی «ژوندون»
سال هشتم شماره ۴ و ۵ (شماره‌ی ششم؟)

قهار عاصی

در شبی از شبهای پانیز سال ۱۳۳۵ در یکی از گریبانهای
صخره هندوکش (پنجشیر) زاده شدم.
صدای ریختن برگهای سپیدار باغ و رودخانه نزدیک
محله مان از همان زمان در رگهایم جاریست. تلخ‌ها -
زخمها - بیدادها شاعرم کرد.
(تلخ اما بی دریغ) را گفتم (خاک و خاطره) (از دره تا
دروغ) (دهکده طاعونزده) (شام) (مقامه گل سوری)
(لالایی برای ملیمه) (غصه تلخ سفر) (کاشکی عشق نبود)
(... تا خانقاه خون و شهادت) را سرودم و اینک بر آستان
(ز آتش ز ابریشم) ایستاده‌ام.

(از یادداشت شاعر)

همه‌ی شعرها از کتاب «مقامه گل سوری»

مادر!

ترا هر شام می‌بینم
که از سوی دیاران غروب
از کشتزاران غریب و دور می‌آیی
و با خود دسته‌ای از خوشه‌های سبز ناز و بوسه می‌آری
ترا هر شام می‌بینم
که با دریاچه‌های مهربان
- دستان خویش -
از خوشه‌های سبز
گورستان سرداران دوزخ را
بهار، آئینه می‌بندی
ترا هر شام می‌بینم
که خورشید از فراز شانه‌هایت جلگه را بدرود می‌گوید
و خود، در آستان حسرت صبح دگر
یا قوت چشمش را
نگین تاجهای کاجهای جنگل بی‌سایه می‌سازد
ترا هر شام می‌بینم

کابل - ۱۱ ثور ۱۳۶۳

در انتحار لحظه‌ها

نیمه شب بود و ساریان بزرگ
کاروان از لجاجت شب دوش
فرصتی رفت و دستهایی چند
ساریان خواب و کاروان در خون
بهره میداد کاروانش را
دیده میبست ساریانش را
کار آن قوم زار میکردند
لحظه‌ها انتحار میکردند

کابل - ۱۱ حمل ۱۳۶۳

منای عشق

گهی دیوانه و گه مست و گه هشیار می‌نوشتند
سبکبار و سبکرو و بر سر بازار می‌نوشتند
که این دریادلان هر شب می بسیار می‌نوشتند
متین و پایدار و سرخوش و سرشار می‌نوشتند
که مردان خدا پیمان‌ها را بیدار می‌نوشتند
که تا سروی شود، در سایه گلزار می‌نوشتند
منادی گوی، خم خم در صف پیکار می‌نوشتند

شه خوبان ما در صحنه پیکار می‌رقصد
به آهنگ نسیم صبحدم، بیدار می‌رقصد
گهی با سوز و ساز خواجه انصار می‌رقصد
به قربانگاه دل در لحظه دیدار می‌رقصد
میان سنگر آتش سمندروار می‌رقصد
به زیر سایه گل، با گل و گلزار می‌رقصد
درین فتح و ظفر در آرزوی یار می‌رقصد
که خون بی‌گنه در دامن خونخوار می‌رقصد

به شهر ماد لیران باده را بردار می‌نوشتند
حصار بندها را از سر راه هدف چینند
در میخانه را دیگر مبنده ای ساقی مستان
در آغوش خیال و سوسه هر گز نمی‌پایند
به خواب شب پرستان هر گز این باور نمی‌آید
به باغ خاطر هر واژه بذر تازه می‌کارند
منای عشق را تا قتلگاه اهرمن سازند

به شهر ما بیا بنگر که دل بر دار می‌رقصد
به خلوتگاه راز عشق نجوا می‌کند هر شب
گهی با شعر جامی قصه پرداز می‌خواند
منای عشق را پیوسته جویان است اسماعیل
به اوج سربلندی‌های ایمان می‌رود در پیش
به بزم لاله هر شب داستان عشق می‌گوید
به سیلاب سرشک خود ره اغیار می‌بندد
کجا تاریک بینان آگهی از راز حق دارند

حوت هرات

عشق بود و امید بود و بهار
بود غافل ز دام اهریمن
هر درختی شگوفه باران بود
میوه‌ها بار بار می‌آورد
موسم عشق بود و موسم کار

خرم آن دم که در دیار یار
یاد آن روزها که مام وطن
هر طرف خرم و بهاران بود
هر شگوفه بهار می‌آورد
یاد آن روزهای گوهر بار

صبحدم با نسیم همدم بود
 بلبل خوشنوا، نوا می کرد
 غنچه‌هایی که تازه وا می شد
 سرو با جوی قصه‌ها می گفت
 مطرب نغمه سنج شیدا بود
 آسمان رشک بر زمین می برد
 بچه چوپان ما غزلخوان بود
 گاه با نی نوای دل می گفت
 کشت و کاری که برزگر می کرد
 روزگاری چنین بهاری بود
 نه غمی تا که دل شود مصطر
 مظهر زندگی حیا بودی
 نه پدر از پسر جدا می شد
 نه عزایی که مادری سوزد
 نه یتیمی که از غم مادر
 روزگاری چنین طرب افزای
 وا دریغا که زود رفت بهار
 دیو آمد بهار ما را برد
 بعد از آن هر بهار ماتم شد
 دیو خویان بسی جفا کردند
 قتل و غارت گذشت چون ز شمار
 ملت قهرمان با تدبیر
 گفت ای دشمنان نوع بشر
 کشور ما سرای شیرانست
 دفتر عشق ما ز خون رنگ است
 می دهد با تو درس این ملت
 در جهان آبروی تو ریزد
 عرق گل ز شرم، شبنم بود
 تا گلش را به خنده وا می کرد
 باغ از بوی شان صفا می شد
 نسترن می شنید و خون می خفت
 عشق از خواندنش هویدا بود
 از زمین بوی عنبرین می برد
 در پی حفظ گوسفندان بود
 گه گهرهای عشق خوش می سفت
 دفع هر آفت و ضرر می کرد
 عشق ما را بهار و یاری بود
 نه فراقی که دیده گردد تر
 نه کسی را ز کس جفا بودی
 نه دلی دور از خدا می شد
 نه دلی کاتش غم افروزد
 اشک ریزد ز دیده تا به سحر
 ای دریغا که زود رفت، ای وای
 زندگی شد سیاه چون شب تار
 شادی روزگار ما را برد
 زندگی اشک و آه و ماتم شد
 نه ز کس شرم و نه حیا کردند
 از دل خلق رفت صبر و قرار
 حمله ور شد به دشمنان چون شیر
 ای سراپا جفا و محنت و شر
 رزمگاه دلیرمردانست
 پاسخ جنگ را فقط جنگ است
 تا بری رنج و خواری و ذلت
 ارتش تو ز صحنه بگریزد

خون افغانیت بجوش آمد
کرد ملت بپا قیام و خروش
قهرمانان لشکر یزدان
محشری را بحق بپا کردند
اشک و فریاد و نعره تکبیر
هر دلی کو به عشق جان گیرد
گشت خاک مقدس افغان
هر طرف بذر، لاله فرمودند
بذر آن لاله‌ها ببار آمد
شهر ما، شهر جان‌نثاران است
انقلاب عظیم حوت هرات
انقلابی چنین شگوفان باد
از زمین و زمان خروش آمد
بیرق سبز را گرفت بدوش
پسران، دختران، زنان، مردان
حق دین و وطن ادا کردند
عشق می‌کرد معنی و تفسیر
چون خروشد بحق جهان گیرد
صحنه استقامت و طغیان
آنچه بنمودنی است، بنمودند
باز هنگام نوبهار آمد
مظهر عشق پاکبازان است
به جهان داد، درس عزم و ثبات
فتح و نصرت ز قوم افغان باد

ملت من

این ملت منست که دستان خویش را
بر گرد آفتاب کمر بند کرده است
این مشت‌های اوست که می‌گوید از یقین
دروازه‌های بسته‌تردید قرن را
ایمان بیاورید!
تنهاترین پیامبر
اینک
ملتم-

با آیه‌های چشم خدا قد کشیده است
این ملت منست که تکرار می‌شود

۱۹۶ نمونه‌های شعر امروز افغانستان

با نام انسان

با واژه عشق

این اوست

اوست

اوست

که شیپورهاش را

شیپورهای فتح پیام آشناس را

آورده در صدا

بیدار می‌کند

هشدار می‌دهد

کابل - ۱۵ سنبله ۱۳۶۳

ناودانها

روز گاریست به من می‌گویی:

«آسمان سقائیت

ابرها می‌بارند

بهار آمده است»

هیچ می‌دانی

من

با همه بی‌هنری

که تو می‌انگاری

ناز باران و نوازشگری فصلش را

بہتر از سبزه و گل می‌دانم؟

آنقدر هم که تو پنداشته‌ی

من تنکباور هر یاوه نیم

کو؟ کجاست؟
نه سرود چککیست
نه جرسکاری آهنبوشی
ناودانها که از آغاز زمستان خالیست

۲۷ حمل ۱۳۶۳

... بیا

از استخوان عزیزان من سر راهم
حصار ریخته‌اند

سرود غصه زندانی بیابان را
ایا پیامبر آیه‌های فریادی
بگریه گاه ببر
به سنگ لوحه گور عروس من بنویس
شراب دست ترا بی بهار مینوشم
و با فرشته فراش آفتاب بگو
که ای عزیزترین آشنای خانه من
تمام پنجره‌ها تشنه‌اند و روزنه‌ها

برای آمدنت چشم انتظاران‌اند

کمینگران ره از چند
آب می‌جووند ترا
به خانه‌ام پس از این آفتاب وار بیا

پل علم - ۱۴ میزان ۱۳۶۳

بادها

بادها می‌آیند
بادها از سفر سبز جنوب

بوی دامان ترا می آرند،
بادها، از سر کوه،
وقتی هبزم می کنی
بادها، از دل دشت،
وقتی چادر می زنی
بادها از لب رود،
وقتی مرجان می چینی
بادها از بر و دوش جنگل،
وقتی آهنگ جدایی می خوانی.
بوی ترا می آرند
عطر گیسوی ترا می آرند
بادها بوی مسافر می دهند
تو و چشمان خودت!
وقتی از دور و بر خیمه‌تان
بادها می گذرند
باز کن چو دی و بنشین سر ره
هر چه می خواست دلت زمزمه کن
بگذار،
بادها
دامن از نسترنیهای تو لبریز آیند
من و این دهکده این خانه باد
- خانه بوی تو و جلوه تو -
من و این شرشره بوسیده
که زمانی تو در آن
اسب بابایت را
یال و دم می شستی
روزگاریست به هم ساخته ایم
دیگر از زوزه گرگان سیه مست خوشم می آید
دیگر آهنگ سفر نیست مرا
خاصه وقتی که بلوط،
پدرم می خواند!
خاصه وقتی که چنار،

مادرم می‌داند!
من نمی‌میرم و این،
تازه، آهنگ در و دیوار است
که به همراهی شان
شام را بام اقامه می‌کنم!
دیگر آهنگ سفر نیست مرا
من دگر دیوارم
من دگر خرمنجای!
من دگر دهکده‌ام، سنگم!
سنگ!
گیرم این عاریه پیراهن را
بادهایی که ز تو
مژده‌داران منند
پوده سازند و ز کار اندازند
جای هیچ آهی نیست
جای هیچ اشکی نیست
من دگر رودم، رود
از همانی که به خیزابی خویش
یکسرش در سر سردابه ده
و سر دیگر آن
به تو می‌انجامد
من دگر حوضچه دهکده‌ام
که غمش دوری مرغابی هاست
و خزان برگ درختانی را
در دهانش کرده.
بادها می‌آیند
بادها
بوی گل‌های شبو می‌آرند
بوی دامان مسافرها را
ارغوان گل بدهد، یا ندهد
نازبو برگ کند یا نکند
گر خدا خواست که دهدار شوی

۲۰۰ نمونه‌های شعر امروز افغانستان

من به تنهایی خویش
همه خار و خس دهکده را
می‌شگوفم
بر لب هر چه که جوی است و
چراست و چشمه
پای کوبانه دوبیتی می‌خوانم
بادها می‌آیند
بادها از سفر سبز جنوب
بوی دامان ترا می‌آرند
بوی گل‌های شبو
بوی دامان مسافرها را

کابل - ۹ جدی ۱۳۶۴

هدهدک

هدهدک می‌خواند
هدهدک هدهدک رویایی
عاشق است
از پس پنجره‌های فولاد
درد خود را به درختان سرگردنه می‌فهماند
هدهدک درد بلندی دارد
با درختان بلند

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۲۰۱

هدهدک،
مثل معشوقه بسیار امید
خسته و کم سخن است
از پیامی که گلو گیر وی است
بوی ایام جدایی آید
هدهدک می‌داند
که
چه کسی می‌شنود آوازش؟
چه کسی شرح تواند کردن
غم غم روی بد یوارش را؟
هدهدک، می‌خواند!

کابل - دلو ۱۳۶۵

اگر به باغ رسیدی

اگر به باغ رسیدی
وگر ترانه‌سرایان باغ را دیدی
پیام خاطر در خون سوگوار مرا
به بلبلان برسان
و عشق را به زبان دری
زبان درد، زبان حماسه
زمزمه کن.

بگو که نعره زنجیری گلوی مرا
که آفتاب ازش پاره پاره می‌گردد
به پیشواز بهار،
به نام سروستان،
به نام جُنده مولا علی برافرازند
اگر قبیله درویش و سرفراز مرا
به میهمانی تلخان و دوغ می‌رفتی

۲۰۲ نمونه‌های شعر امروز افغانستان

و گر که بته کنان همیشه عاشق را
که چشمه سار به دنباله ترانه شان
... می‌شود دریا
درخت را و مرا
سرخ و سبز می‌سازد
به جای آوردی!

زین همیشه تمنای های های بلند
- از من -
ترنمی سر کن
اگر به باغ رسیدی!

کابل - سرطان ۱۳۶۶

پدرم

پدرم کوه بلند بست
آشیانی ز عقابان لجوجست به پرواز بلند
پدرم ناشکنست
لنگر آزاد بست
خانه خشم پر آوازه اجداد خود است
رستم گمنامیست

پدرم با همه خونسردی
گرگ بسیار شکاریست که با آوازش
از زمستان
میش می‌زبانند
پدرم مزرعه ایست
خرم از باد بهاران و جوان از گندم

پدرم،
کوره داغ سرافرازی هاست
شاعریست
پای تا سر غزل و قول
حماسه
غول افسانه‌یی فرهنگ است
یک قلم، نی و چراست
افعی ایست
دست آموز شده
کود کیست
قصه پرداز دیارانی، دور
که خودش
قهرمانان وی است

پدرم
معبد نقش و نگارینه به ارواح سلیم
زایر خویشتن است.

پدرم
آسمان عجب از صافی و بگشاده دل‌بست
حاتم طایی ایام،
روی پیشانی او

خیمه خوان عنایت زده است

پدرم می‌کده ایست

کهنه

با شرب کهن،
زیر آوار هزاران من خاک،
پدرم،

قهرمانیست سراپا آزر
از نمایاندن گرز و کمرش

پدرم شاهین‌بست

بال و پر بسته دام ننه‌ام

پدرم شاهین‌بست.

موسیچه پناه به ده می برد
شاهینی از فراز گذر می کرد
خیل کبوتری
در چشمه سار
بال همی شستند
جفتی از آهوان بیابان
کاریز را به قصد سفر دوره می زدند
وقتی ستاره من و او جوهره می شدند
در کلبه که بامش
از عرش می گذشت
در کلبه که حیطة از برگ یاس داشت
در کلبه که روی به سه برگه زار بود
در کلبه که چلچله‌ها زیر سقف آن
بیضه می نهاد
در کلبه که خاطره بود
انتظار بود
دیوان شاعری
از عشق از تفاهم آزادی و شکوه
شیرازه می گرفت
انگور باغ
با خون تازه
از شهد و روشنی
دیوانه وار
... ریشه می زد و خوشه می گرفت
وقتی ستاره من و او جوهره می شدند
جمیعتی برادر بی لنگ خویش را
بی هیچ اشک و آه
در خاک می سپرد
جمیعتی تولد نوزاد خویش را
فال نکو گرفته و نام خجسته در جستجوی بود
جمیعتی دگر
گور شهید ناموری را

گلبوش می‌نمود
وقتی ستارهٔ من و او جوهره می‌شدند
اما کتیبهٔ گل سوری

(تاریخ سال)

از نام مرد‌های تهیدست کوهسار
از نام مردمان قلندر
عنوان گرفته بود
اما مقامهٔ گل سوری

(فرهنگ سال)

با واژه گان داغ

«چرا؟»

«نی!»

سرشته بود

اما ترانهٔ گل سوری

(فریادهای سال)

از تنگنای سینهٔ غاری همی شکفت

کاغاز گاه او

خورشید

پایانگاهش

... کعبه بود

وقتی ستارهٔ من و او جوهره می‌شدند

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۲۰۷

محمود فارانی

محمود فارانی در سال ۱۳۱۷ (۱۳۱۸؟) به دنیا آمد. در کابل به تحصیلات دانشگاهی پرداخت و موفق به دریافت مدرک لیسانس شد.

گور چوپان

از دل آسمان گرد آلود،
اندر این نیمروز تابستان
قرص خورشید می‌فشاند نور
روی دامان خشک کوهستان.
می‌سراید پرنده‌ای از دور،
در سکوت عمیق و پر اسرار.
سوسماران خفته و تنبل
می‌شوند از صدای او بیدار.

دم سوزان باد کهساران،
بر رخم همچو شعله می‌لرزد.
قطره‌های درشت و گرم عرق،
روی پیشانیم فرو لغزد.

در خم کوره راه دور و دراز
از بر صخره بزرگ و سیاه،
سر کشیده درخت خودروئی،
سایه افکنده بر کناره راه.

زیر این سایه گور ویرانست.
گور از یادرفته و گمنام.
گور بی‌شمعدان و بی‌نوری،
که فراموش کرده است ایام.

شاید این گور گور چوپانست.
که در این کوه و دره خاموش،
بارها رفته در پی رمه
چوبدست شبانیش بر دوش.
پای این صخره سیاه آخر،

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۲۰۹

چشم پراشک از جهان رفته.
سالها رمه‌های مردم را
به چرا برده تشنه و خسته

براتعلی فدایی

بسمه تعالی

خواننده عزیز و گرامی درود و سلام بر تو
نمی‌خواستم با این چند اثر ناچیزم نام و شهرتم را بنویسم.
دوست عزیزی که تقاضای این چند غزل را من باب نمونه از
بنده نموده اصرار ورزید تا مختصری از بیوگرافی‌ام را نیز
بقید قلم در آورم. فلهدا با کمال شرمساری، این من و این
فشرده از نام، شهرت، محل تولد، و...

نامم براتعلی، تخلص فدایی، نام پدرم عبدالصمد، زادگاهم
مهد رازی، تربیتگاه جامی و خانقاه خواجه انصار، خراسان
کبیر شهر باستانی هرات میباشد.

در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در محله خواجه عبدالله مصری
رح در خانواده بی‌برگ و نوا از شهر بند عدم به پیشواز
دردها، رنجها و آزمونهای این محنتکده قدم بعرضه وجود
گذاشتم. سخن کوتاه، بسن پنج سالگی دستاوردهای
ابتدایی‌ام را نزد ملای محل آغاز نمودم. در سال ۱۳۲۰ با
تأسیس مکتب معارف، شامل مکتب گردید و در سال ۱۳۲۴
از دانشکده‌ای تبعیضات ستمشاهی دیپلوم محرومیت حاصل
نموده با پدرم که به کسب قنادی اشتغال داشت
دستیار گردیدم. از آنجائیکه از آوان کودکی به شعر و ادب
علاقه داشتم، بمطالعه آثار ادبی و سرودن شعر پرداختم. تا
کنون که شصت و سه بهار از عمر را پشت سر گذرانیدم که
با بیان حقایق و واقعیت‌های دوره ستمشاهی در قالبهای
گوناگون قبلی از زمان قانونی بجرم حق‌گویی بازنشسته
گردیدم. زیاده وقت گرانبهای شما را نمیگیرم. این شما و
این چند اثر ناچیز.

با عرض حرمت

«از یادداشت شاعر»

یادداشت مؤلف:

استاد فدائی از شاعران برجسته و شناخته‌ی افغانستان است
شورینخانه شعرهای زیادی از او در دست ندارم.
آثاری که از وی چاپ شده است:

- ۱- حج یا میعادگاه ابراهیم
- ۲- فریاد خون

زیر چاپ:

- ۱- گلبرگها
- ۲- شکوفه‌ها

هلال کاذب

شب است و در دل ظلمت شراره مینگرم
شراره در دل هر سنگ خاره مینگرم
رونده گان سحر را پیاده میبینم
سپاه ظلمت شب را سواره مینگرم
چمن ز باد خزان ورشکست و گل افسرد
ز غصه پیرهن غنچه پاره مینگرم
لباس درزی شب را که تار و پود خطاست
به راهیان سحر بدقواره مینگرم
یساولان افق را تو خفته بینی و من
شهاب فتنه و جنگ ستاره مینگرم
مسافران قضا را بکف بقصد سفر
هزار سبحه پی استخاره مینگرم
کویر خشک و فضا تیره کاروان خسته
ز رهنان شب هر سو اشاره مینگرم
ز هر کران پی گمگشتگان وادی شب
نوید صبح به بانگ نقاره مینگرم
دمیده است تو گویی هلال کاذب عید
که خلق را به افق در نظاره مینگرم
ز خون غنچه و اشک شکوفه در بازار
به شیشه‌های تجارت عصاره مینگرم

چه باور است مرا صبح امن و آزادی
به ظلمتی که ز سرها مناره مینگرم
هر آنچه ز آتش و خون دیده‌ام به مسلخ عشق
بنام صلح «فدایی» دوباره مینگرم
مشهد مقدس

درس عشق

تا که از دیوان هستی درس عشق آموختیم
سینه را چون لاله از داغ محبت سوختیم
عندلیب هر چمن بودیم، از غوغای زاغ
عزلت عنقا گزیدیم، از نوالب دوختیم
کاروان منزل مقصود را هر تیره شب
آتشی از سوز دل در کوه و دشت افروختیم
روزگاری گرچه بازار تملق گرم بود
ما بهر ناکس متاع آبرو نفروختیم
عاقبت از تنگنای خاک سر بر میکشد
گنج اسراری که در کان ضمیر اندوختیم
نام ما از دفتر گیتی، «فدایی» محو نیست
تا که از دیوان هستی درس عشق آموختیم
هرات - سال ۱۳۴۹

غم بزرگ

غمی دارم که تفصیلش بصد دفتر نمیگنجد
تنی دارم ز درد و داغ در بستر نمیگنجد

مگوئیدم بهار آید، بسی نقش و نگار آید
که دیگر شور این سودا مرا بر سر نمیگنجد
غبار حیرتم گل کرده بر آئینه خاطر
که در این شام حسرت از چه یک اختر نمیگنجد
«شبی تاریک و بیم موج و گردابی چنین حائل»
مرا یک ساحل آرام در باور نمیگنجد
ز جوش درد بیدردان دلم لبریز خون آمد
بلی هنگام جوشش، باده در ساغر نمیگنجد
بهر سو میروم جز صخره خارا نمیبینم
تو گویی سنگلاخ ظلم را معبر نمیگنجد
ز آشوب خدایان زمین در پهنه گیتی
چنان هنگامه‌ها دیدم که در محشر نمیگنجد
بظلمت، کاروان گم کرده ره آخر مگر یاران
درین بیجاده نقش گام یک رهبر نمیگنجد
بتوفان حوادث زورقی با ناخدا خواهم
دریغا کاندرین گرداب درد آور نمیگنجد
چرا گرد قیامت از شبستان کس نمی‌روید
چرا خورشید شب‌سوزی درین خاور نمیگنجد
کجا جوئیم یارب گوهر نایاب الفت را
که در گنجینه ادراک این گوهر نمیگنجد
سخن بی‌پرده می‌گویم «فدایی» کاندرین فرصت
عروس طبع من در حجله چادر نمیگنجد

می باید از توفان گذشت

تا نفس سودم بلب، یک عمر در حرمان گذشت
 دیده تا بر هم زدم، دل از سر و سامان گذشت
 خواستم تا سوی معراج حقیقت پر کشم
 پای بر سنگ تغافل آمد و دوران گذشت
 یک جهان سودای رسوانی ز عشقم زد بسر
 یک قلم سرمشق نا کامی بلوح جان گذشت
 بسکه دیدم سفله گردیهای دور هرزه گرد
 دل ز آسایش خجل گردید و در هجران گذشت
 سرمه تا در چشم خوابید، آشیان بر باد رفت
 خواب تا از چشم رفت، اندیشه از جولان گذشت
 بانگ ناقوس سحر از کاروان شب نخاست
 دستبرد رهنزان بر کاروان آسان گذشت
 تا فریب دانه در کشتزار فطرت است
 کی توان آدم ز دام حمله شیطان گذشت
 شعله اندر کسوت دود آرمید و خاک شد
 ناله بر تار گلو پیچید و در زندان گذشت
 آفتاب آئینه دار قامت اندیشه است
 کز ره آزادگی بر قلّه کیهان گذشت
 پشت پا بر پرتو خورشید تابان میزند
 هر کرا در دل صفای الفت یاران گذشت
 در نگارستان جان بینی جمال مدعا
 گرتورا، تار نظر از سوزن مژگان گذشت
 تا درین وادی «فدائی» پایت از رفتارمانند
 همچو قایق سینه خزمی باید از توفان گذشت

سمندر۱

دور از وطن و خانه و کاشانه بسوزیم
وز آه درون سرخوش و جانانه بسوزیم
برخیز که با نعره مستانه بسوزیم
نر بار غم و محنت بیگانه بسوزیم
ما زنده از آنیم که در لانه بسوزیم
بر دام زنییم آتش و با دانه بسوزیم
وقت است که مردانه و فرزانه بسوزیم
بر شعله‌ی هر شمع چو پروانه بسوزیم
بگذار که با ساغر و پیمانہ بسوزیم
ما بر سر آنیم که دیوانه بسوزیم

در آتش دل چند غریبانه بسوزیم
بگذار که با مرغ شب آهنگ بنالیم
ما درد کش میکده‌ی آتش و خونیم
شادیم که با همت مردانه بمیریم
بر لانه‌ی ما دشمن اگر می زند آتش
آتش نفسانیم و در آتش چو سمندر
هر جا سخن از مردی و فرزانی ماست
بر شمع مزار شهدا بال گشائیم
می آتش و ما جرعه کش و میکده میهن
هشیاری ما سدره ما است فدائی

در هجرت

شمع آجینم که بزم عشق فانوس منست
نخبه‌ی دردم که شام هجر کابوس منست
اشکِ خونینِ غروبم، شامگاهِ حسرتم
چهره‌مه در خسوف از آه و افسوس منست
از نیستان امیدم تا چونی ببریده‌اند
نالۀ گر بشنوی از قلب مایوس منست
آذرخش غصه‌ام، موجم، خروش تندرم
عیش و شادی واژه‌های غیرمانوس منست
بر سر بازار هستی آرزو گم کرده‌ام
کارزو تفسیر حرف روی معکوس منست
مرغ حق گویم که اندر وحشت شبهای تار
نالۀ حق بخون پالوده ملموس منست
با همه این رنجها شادم که در کانون عشق
شیوه‌ی آزادگی‌ها درس قاموس منست
کاروان آتش و حماسه و خون هر طرف
پرطنین از بانگ شور افزای ناقوس منست
در کویر گرم آتشی‌زای غربت سوختن
شاهد اندیشه‌های قلب محسوس منست
بس که در هجرت فدائی رنج غربت برده‌ایم
دل درون سینه‌گوئی مرغ محبوس منست

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۲۱۹

ناصر فرخاد

مرثیه

بر گو چسان به سوک تو بنشینم
زانوی غم گرفته و خاموشم
هر شب شمیم خون حریص تو
تا از سکوت عاصی پیکارت
در ارتفاع حادثه‌ها بودی
گشتی نگون ز فتنه‌ی دژخیمان
با قطره قطره خون تو سو گندم
ای تک سوار وادی خون زین پس
در باغسار ساکت سرخ خون
روید بجای دست توانایت
چون موج پرتلاطم توفانزا
بس موجهای سرکش و طغیانگر

در غربت سیاه جدایی‌ها
در انحنای وهم و سیاهی‌ها
با بادهای خسته در آویزد
حماسه در سکوت شب انگیزد
ای پرچم بلند غرور ما!
پنهان ز عرصه گاه حضور ما
کز نام نامی تو سرافرازیم
با آن ستور خشم تو می‌تازیم
کردند تا که غرس نهالت را
زین باغ، دستهای دیگر فردا
رفتی ازین مسیر و بجای تو
اینک روان بود ز قفای تو

زخم خونین

آمدم در وسط روز چراغی در دست
با دلی تنگ.
آنگاه،
که نت بود
خضابی از خون
زخم خونین تو را بوییدم

بوی گلبرگ شقایق می‌داد
دشت سوزان «سیا ووشان» را،
دیدم از بارش خونت سیراب.
تاجی از لاله‌ی رخشنده‌ی خون،
بر سرت می‌تابید،
و من،
در میان مردم
نام‌نامی تو را،
صیت آزادگی و صولت مردی تو را
به صدا ایستادم.
پاسخم بود،
سکوت.
خم شدم تا که زخم بوسه دهانت را.
لیک
اثر از گوهر شب تاب دو چشم تو نبود
زان میان پیرزنی،
کرد فریاد ...
که چشمانش را،
بر بودند و به حسرت‌گه دوران بردند.
من دگر گیج شدم
و جماعت همه لال
هر دو دست خود را
بسته انگاشتم و،
گشت چراغم خاموش.

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۲۲۳

ابوالفاروق فقیر احمد «عاجز»

اشک نامرادی^۱

گر ترا دامن ز اشک نامرادی تر شدی
واقف از احوال هر بیچاره و مضطر شدی
تا دلت گشته سیه از مهر دنیای دنی
از سماع و دیدن حق، کور گشتی کر شدی
بر فراز چوکی دولت نمودی ارتقاء
مار بودی؛ رشوه خوردی کم کمک اژدر شدی
میخوری مال یتیمان و فقیران را بزور
خائن قانون شرع خالق اکبر شدی
گر نخوردی رشوه‌ای پاکیزه دامن از کجا
صاحب باغ و زمین و کوتی و موتر شدی
توبه کن ای بی‌مروت رشوه خوردن تا به کی
از خدا غافل شده مردود و بداختر شدی
از خدا و از پیمبر شرم کن رشوت مخور
گر بعنوان قضاء بر جای پیغمبر شدی
ای توانگر بر فقیران سیه اختر ببخش
پاس احسان خدا را مالک دالر شدی
حق فقرا و مساکین را ز مال خود بده
پاک گردان مال خود را ای که ملیونر شدی
خویش را اصلاح کرده بعد ازان تبلیغ کن
ای که با نطق فراوان بر سر منبر شدی

۱ - از کتاب پیام حقیقت.

این شعر بتاريخ (۲۷-۵-۱۳۵۳ ش) به دوره ظاهر شاهی در لیسه سلطان غیاث‌الدین در هرات باستان سروده شد.

بی عمل عالم نباشی ای برادر هوش دار
فارغ التحصیل اگر از جامع اظهر شدی
بر مریضان فقیر بینوا الطاف کن
گر ز پوهنجی طب ای جان من دا کتر شدی
کار میکن خوار میشو از گدائی عار کن
گر چه پیر خانقاه و صاحب لنگر شدی
کی توانی ره بسوی منزل مقصود برد
تو که عزت جوی راحت پوی تن پرور شدی
عاقبت جای تو گور و تن خوراک مار و مور
حکمفرما گر بدنیا مثل اسکندر شدی
جز پریشانی دلا از زندگی حاصل نشد
کاش یار ما اجل در پهلوی مادر شدی
پیروی شرع پیغمبر نما از جان و دل
روز و شب ها گر چه در کف حامل اخگر شدی
از ره سنت مشو «عاجز» سر مو منحرف
گر چنین کردی یقین دانی که دانشور شدی

آصف فکرت

آصف فکرت در ۱۳۲۵ شمسی در هرات زاده شد. تحصیلات رسمی را در زبان و ادب دری و روزنامه‌نگاری در دانشگاه‌های کابل و دهلی نو به پایان رسانید. پس از سالها خدمات روزنامه‌نگاری در ۱۳۵۹ شمسی به خدمت در انستیتوت زبان و ادبیات اکادمی علوم افغانستان مشغول شد. در ۱۳۶۱ ناگزیر میهن را ترک گفت و به ایران آمد. تا کنون مشغول خدمات کتابشناسی، دائرةالمعارفی، و تحقیقات در زمینه‌های تاریخ و فرهنگ افغانستان و ایران است و مقالات و کتب متعددی از او در زمینه‌های یاد شده در افغانستان و ایران چاپ شده است.

وطنم کو؟

هنگام بهار است عزیزان، چمنم کو؟
من لاله آزادم، دشت و دمنم کو؟
ای همنفسان، از من، تا چند جدایید؟
من قُمری تنهایم، سرو و سمنم کو؟
خاک دگران را چه کنم؟ خانه من نیست
آن خاک که آمیخته با جان و تنم کو؟
یک یار هماواز درین شهر ندارم
خاک در جانانم - مشک ختنم - کو؟
در باغ چو یاد آیدم از گلشن کابل
بستان پُر از نسترن و یاسمنم کو؟
بس مانده‌ام از هموطن و از وطنم دور
ای قافله‌ها یوسف گل پیرهنم کو؟
یاران وطنم کو؟
یاران وطنم کو؟
آخر به کجایید؟
یاران وطنم کو؟
کاشانه من نیست
یاران وطنم کو؟
رو سوی که آرم؟
یاران وطنم کو؟
آتش زندم گل
یاران وطنم کو؟
چشمم شده بی‌نور
یاران وطنم کو؟

چکامه

برابرم بنشین ذوق دیدنم بنگر
سخن بگوی و نشاط شنیدنم بنگر

چو با توام، خیر از دل چسان توام داشت؟
ز دل می‌پرس، سراپا تپیدنم بنگر

به یک دو لحظه خموشی، ز یک دو نکته نغز
رمیدنم بنگر، آرمیدنم بنگر

ز چشم خویش به خاک اوفتادنم می‌سند
بگیر دامن و لطف چکیدنم بنگر

به یک تبسمت ار جان دهم گرانم نیست
به یک اشاره تلاش خریدنم بنگر

به زور عشق چو بنهادهام به پای تو سر
ز سروران زمان سر کشیدنم بنگر

سپاس آن دو لب بوسه خواه شعرانگیز
چنین چکامه نغز آفریدنم بنگر

کام دل

چکید قطره‌ای از مهر تو به جام دلم،
به آب خضر نمودند تازه کام دلم

به زور بازوی دل باورم رسید امروز
که سرکشی چو تو گشته است صید رام دلم

چه عالمی است مرا با تو همنشین بودن!
که این نبوده مگر یک خیال خام دلم

کنون که کشور دل را گشوده‌ای بنشین،
تو پادشاه دلم باش و من غلام دلم

بیا و مهر فروزان عشق و شعرم باش
صفا و نور بیفزا به صبح و شام دلم

کابل - شیرپور، ۱۳۶۰/۲/۳۰

یاد کابل

چون گگرد اگر جانب کابل بردم باد
بشتابم زی دامن کوه علی آباد ۱
آن سنگ ببوسم که بر آن با تو نشستیم
آن سبزه ببویم که ترا در قدم افتاد
شویم رُخ از آن آب که شستی تو بدان پای
بویم رد آن خاک که دادیش تو بر باد
زان نارونانی که تو خوانی پشه‌خانشان ۲
بس خاطره خوش که مرا هست فریاد
در سایه آن نارونان باز نشینیم
گر تیشه گلچین شان نفکنده زین یاد
بر خاک در آن کو بنهم به ادب روی
کانجا سبق مهر تو استاد به من داد
بشکسته به سختی دلم از صدمت غربت
آن سان که نه آسانش پیوند توان داد
گویی که من آن جام بلورین تو بودم
کاز قلّه سالنگ ز دست تو بیفتاد ۳
ای کابل من، باغ گل من، چو دل من
دانم که تو هم سوخته‌ای ز آتش بیداد

۱. دانشگاه کابل در دامنه کوه علی آباد واقع شده.

۲. درخت نارون را در کابل پشه‌خان گویند.

۳. سالنگ، کوهسار مرتفع و برفگیر شمال کابل است.

دانم که به آغوش تو دیگر اثری نیست
زان هستی و زان مستی و زان مردم دلشاد
در گلشن تو بستر گُل پُر شده از خار
بر بام تو پَران شده بر جای هُما خاد
گراشک فشانم به غمت ریزد خوناب
بر یاد تو گر آه کشم گردد فریاد
هر سنگ و سفال تو مرا دُرّ یتیمی است
از ریگ تِه آمو، تا قُلّه شمشاد ۱
بر دامن هر کوه تو صد کوی وفا بود ۲
پیوسته دلت مهد صفا، کان وفا باد
تهران - نیاوران - فروردین ۱۳۷۰

۱. آمو، رودخانه شمال افغانستان و شمشاد، کوه بلند ناحیه مرزی شرق افغانستان است.
۲. کابل شهری کوهستانی است که چند کوهپایه در داخل شهر قرار گرفته.

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۲۳۳

ضیاء قاری زاده

سال توند: ۱۳۰۰.

بابا خارکش

غلام همت والای بابا خارکشم
که خار غم کشد و منت خسان نکشد .
بدست و بازوی خود اتکا کند دایم ،
ز دست گیری بیگانه امتنان نکشد .
ز صبح تا سرشب پای وی به رفتار است ،
عجب که آبله از دست او فغان نکشد .
ز دست تا سر بازار اشک آبله‌اش ،
خطی کشید ز گوهر که کهکشان نکشد .
به آستان هوس آبرو نریزند ،
بمیروز کف این گوهر گران نکشد .
رهین دوش خود و پای خارپوش خود است .
بدان خوش که احسان کاروان نکشد ...
ز بار خار ازان شانه‌اش نشد خالی ،
که بار منت دونان پی دونان نکشد ،
غلام حلقه بگوش قناعت خویش است ،
چو مفتخوار سر از خوان مردمان نکشد .
قد خمیده‌ او را بچشم کم منگر ،
که تیر خار بجز پشت این کمان نکشد .
جفای خار ندارد خمی به ابرویش ،
هر آن که منت مرهم ز دیگران نکشد .
به کف ز سعی و عمل هر کراست سرمایه
به غیر سود ز سودای خود زبان نکشد .

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۲۳۵

غلام حیدر قاسمی

قصه‌ای می‌گویم

قصه‌ای می‌گویم
از دل غمزده‌ام
که چونان کشتی بی‌قطب‌نما
روی امواج تلاطم‌داری
در سفر می‌باشد

به ستون فقراتش دائم
مورچه‌های غم و اندوه چرا در گذرند؟!
تیر باید شد ازین غمزده‌دل
که سر غارت افکارم شدم بسته کمر
تا که پیروز شود

این سر از فکر تهی
و دل از یأس و پشیمانی عزم
همچنان خواهد بود
و دل غمزده‌ام، همچنان خواهد ماند، همچنان خواهد راند.
نه بر این غمزده‌دل باید بست، نه بر این سر
غم به یکسو در جوش،
دل در انبوه هجوم اندوه، دست برداشته از کاوش خود
آه آن عقل کجاست؟
هیأت زندگی چون هستی حسرت‌بارم
چیزی جز رنج نبود
از زمانی که دل از کاوش خود دست گرفت،
گرد اندیشه، جنون‌خانه نمود

همچنان خواهد ماند!

چون بسان دریا در تلاطم هستم!

کُتُبم

در مغزم

پوست انداخته‌اند!

چون سر از مکر تهی‌ست؛

در زمانی که تماش مکر است

در زمانی که تماش حبله است

در زمانی که تماش نیرنگ است

و دل از یأس و پشیمانی عزم

همچنان خواهد بود!

و دل غمرده‌ام

همچنان خواهد ماند!

باقی قایل زاده

باقی قایل زاده به سال ۱۲۹۲ خورشیدی در کوچه سپاه منصورهای چنداول چشم به جهان گشود. تحصیلات خویش را در رشته‌های قالدین بافی و رنگ آمیزی در مکتب صنایع نفیسه کابل به پایان رسانید و در همان مکتب به حیث آموزگار قالدین بافی و ادبیات گماشته شد. سپس سالی چند در شرکت قند سازی به کار پرداخت. سی و اند سالی بیش نداشت که چراغ دیده گانش به بیفروغی گرایید و تا پایان زنده گی در جهان تاریک رود کی و ابوالعلا به سر برد، اما با نهادی تابناک و اندیشه‌یی چون گوهر شبچراغ.

باقی، گذشته از شعر، در نقاشی و موسیقی نیز دست داشت و آن گونه که معاشرانش گفته و نوشته‌اند روانشاد استاد سرآهنگ از همدمان و دوستان نزدیک باقی بوده و تخلص «سرآهنگ» را نیز باقی برای آن استاد برگزیده بوده است. باقی از سخنوران پارین به بیدل ارج فراوان می‌نهاد و از همروزگاران خویش به سروده‌های سرور دهقان، نوید و رهی معیری دل بسته بوده است.

باقی چند هزار بیت در قالبهای کهن، بیشترین در قالب غزل، سروده است که گزیده‌یی از سروده‌های او در این دفتر گنجانیده شده. باقی به سال ۱۳۴۰ خورشیدی در شهر کابل چشم از جهان فرو پوشید، اما به قول شاعر: زمان این جاری بیرحم هرگز قله نام بلندش را نیارد شست. (این یادداشت از کتاب آشیان عقاب «سال انتشار؟» برگرفته شده

چها میبینم

گر به گل مینگرم روی ترا میبینم
ور به سنبل گذرم موی ترا میبینم
نگهت شام و نسیم سحر و صرصر صبح
به هوای تو قسم بوی ترا میبینم
همه بیتابی و آشفته گی و سرپیچی
به عذارت که دو گیسوی ترا میبینم
اخگر و شعله و برق و شرر و سوز و حریق
به رخ آتش تو خوی ترا میبینم
باغ و بوستان و چمنزار و قصور عالم
به غبار قدمت کوی ترا میبینم

دل شکسته

دل را به پای یار مکرر شکسته‌ام
آینه را به دست سکندر شکسته‌ام
تا نامه‌یی ز کس نرسد در حریم دوست
با تیر ناله بال کبوتر شکسته‌ام
دیدم به خواب سایه مژگان به روی او
زان سینه را به ناوک و خنجر شکسته‌ام
باقی برای آن که نماند گدا دگر
سرمایه را به دست توانگر شکسته‌ام
تا کس بهانه‌یی نتراشد به قرب او
دست گدا و پای قلندر شکسته‌ام

زنگ کاروان

تا کی بساط حاجت پیش کسان کشیدن
ننگ است دست خواهش با این و آن کشیدن
جز خود کشی چه نامم خاموش بودن خود
باید ز کوه مطلب آتشفشان کشیدن
سامان خود فروشی قیمت ندارد امروز
ای بیخبر چه لازم هر سود کان کشیدن
زین کوره راه هستی مشکل توان گذر کرد
تا بار نفع جویی بر ناتوان کشیدن
من زنگ کاروانم، خیزید هم‌رهان زود
رفتند دیگران ما، تا کی عنان کشیدن
بیدل دو قرن باقی پیشی گرفته فرمود
«تا کی ز جور گردون بار گران کشیدن»

جوانمرگ جفا

دوستان گوش به این ناله و فریاد کنید	تاب پرواز ندارم به من امداد کنید
قدمی رنجه سوی منزل صیاد کنید	چه نمودم که مرا در قفس انداخته‌اند
لیک باید حذر از آن ستم ایجاد کنید	زو بپرسید گرفتاری مرغان چمن
دست و پا جمع دران کوچۀ بیداد کنید	حلقه‌دام بود حلقه‌دروازه‌او
روی در گلکده با بلبل آزاد کنید	گر نیاورد دلیل قفس و دامم را
لحظه‌یی پیش گل یاسمنم یاد کنید	باغبان را برسائید سلامی از من
چاره‌نشتر برنده فصاد کنید	حفظ خون رگ خشکیده چه حاصل دارد
طفل اشعار مرا از کرم استاد کنید	بعد شایسته سرايید دو بیتی ز بهار

«من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک
زیب تابوت جوانمرگ جفا، آزادی
قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید
فکر ویران شدن خانه صیاد کنید»
پاره‌های جگر «باقی» غمزاد کنید

دست تهی

عکس لب‌ت به دیده گلگون کشیده‌ام
یک پرده از شکار نگاه ترا به دل
شب در هوای جامه گلناریت به اشک
آخر به یاد ابرو و مژگان آن نگار
«باقی» غنای دست تهی دادم اعتبار
از بس وفا به عهده ندیدم ز دوستان
آتش میان پنبه پر خون کشیده‌ام
آهو رمیده جانب هامون کشیده‌ام
نقش شفق به ساحل جیحون کشیده‌ام
تیر و کمان ز دست فریدون کشیده‌ام
تا خط به روی دفتر قارون کشیده‌ام
مضمون فکر خویش دگرگون کشیده‌ام

نخل آرزو

گم گشته دل؛ چگونه طرب آرزو کنم
حیران و ناتوان و پریشان و خسته‌جان
آخر شدم مصمم کوی نکورخان
دیدم به هر قدم دو هزار آشنای دل
ناگه رسید باده فروشی کنار من
آهسته پا گرفت و رمیده نظاره کرد
خشکیده نخل آرزوی ما ز باد ظلم
هر کس لوای تفرقه بالا کند قسم
تنها شدم خراب شدم با که خو کنم؟
مشکل که حل مطلب از این چارسو کنم
تا خاک نقش پای خرامیده بو کنم
وحشت گرفتم از چه کسی جستجو کنم
لرزیده خواستم طلب دل از او کنم
فرمود دل بده که می‌ات، در سبو کنم
تا ریشه ستم نکشم کی نمو کنم
خنجر میان بیرق ایشان فرو کنم

مرگ فاصله‌ها ۱

در نجوای شبانگاهی من،
اندوه فاصله‌ها تکرار میشود.
آنکه در پرتو رویاها در وی حلول میکنم.
او،
در واقعیت فاصله‌ها میاندیشد.
آیا میتوان از این تناقض خواهشها
به یگانه‌گی همپایی و همراهی رسید
من از حاصل این ناامیدی
بیهم فریاد میکشم،
پولی از آن سودی نیست.
من در چنان ذروه آرمانی ایستاده‌ام
که دیگر فروغ محبتی بر آن نمیتابد.
من از خویشتن خویش میبرسم،
آیا سزاوار است که انسانی آرزومند
در خلود ناامیدی بماند.
چی میتوان کرد.
زمان فاصله‌هایی را در برابر انسانها میگذارد.
در بعدی این فاصله غرور،
و در بعد دیگر عجز ایستاده است.
این ابعاد ناهمگون را نمیتوان پیوند داد.
نا آنکه مرگ فاصله‌ها تحقق نیابد،
و پیوند قلبها را دست محبتی ممکن نسازد.

در معبد کنشکا ۱

اوشاس!

ای دخت پاکدامن دهقان

ای از تبار جلوۀ تقدیس

تعبیر خواب حیرت صحرا

با بال رمز رقص نگاهت

پرواز می‌کند

زیبایی سپیده‌رؤیا

از آسمان حس تو پیدا

تمثال غصه‌های شبانگاهی

در حلقه‌های زلف تو محصور

بکرام در قدوم تو خاموش

در معبد کنشکه کوشان

مرغ نگاه نوحه به پرواز

تا پر کشد به اوج نیایش

تا در شود به پیکر بودا

تا دست بی‌تحرک او را

در شور آورد که نسازد

جسم نحیف پاک تو قربان

در پیشگاه چشم هزاران

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۲۴۷

محمد کاظم کاظمی

محل تولد: هرات

سال تولد: ۱۳۴۶

از پانزده سالگی شعر می‌گوید.

تبعیدیان

<p>پشت پا خورده سرنوشتیم میزبانان مرگیم امشب دست‌هامان فقط تا به آرنج صبح تابوت خاکستر ماست صحبت از نطع و جلاد و تیغ است هر چه سنگ است لوح مزار است مثل دربان دوزخ سیه‌روی بیکسم، بینوایم، غریبم قصه‌ای ترجمانسوز دارم آه این نامرادی چه تلخ است ما و زنجیر، زنجیر و ناله حلقه حلقه پر از حسرت و درد بارها حلقه‌ها را شمردیم</p>	<p>ما ز تبعیدیان بهشتیم مثل خشکیده برگیم امشب بخت‌هامان گره خورده با رنج آنچه آغاز شب بستر ماست صحبت از آه و درد و دریغ است هر درختی در آن خاک دار است باز غمها عبوسند و بدخوی درد بنیاد و حسرت نصیبم ناله‌ای استخوانسوز دارم بر نمیدارد از خاطر دم دست خضم و سرمستی دیرساله ما و زنجیر زنجیر نامرد تا سحر زنگ زنجیر خوردیم</p>
--	---

<p>رهنوردان در گل نشسته زخم سنگ ابابیل خورده راه رهرو کُش کاروان خوار تکیه بر شانه هم نموده مثل اشک‌اند افتان و خیزان بر بدن زخم و بر سر جنازه</p>	<p>ناخدایان کشتی شکسته غوطه در موج نیل خورده باز گشتند ازین راه دشوار باز گشتند درد آزموده در سرایش و حشت گریزان پیرهن غرقه در خون تازه</p>
--	---

<p>زخم برداشته، بار بسته فصل باران مرگ است این فصل حیف و صد حیف کز دام رستید</p>	<p>آی ای کاروان گسسته فصل باد و تگرگ است این فصل شکر و صد شکر کاینسان شکستید</p>
--	--

قدم نهید به میدان ...

هلا! هلا! به کجا می‌روید برگردید
قدم نهید به میدان اگر، نه نامردید
کجا روید چنین سرفکنده و خاموش؟
کجا روید چنین نیمه‌جان و نعش بدوش؟
کجا روید چنین خسته و عرق ریزان؟
کجا روید چنین از رکاب آویزان؟
ازین مقابله با خشم‌های سنگ بدست
چه شد مگر که نماندست تان تفنگ بدست؟
کدام صخره مگر پایمالتان کرده است؟
کدام صاعقه آیا زغال‌تان کرده است؟
ازاین بیرق‌تانرا کدام توفان برد؟
ز دشت خیمه‌تانرا کدام آتش خورد؟
آداب راه ندانسته و رکاب زدید
حساب موج نکردید و تن به آب زدید
ندیده رنج صحاری و رهسپار شدید
نخوانده رمز سواری چرا سوار شدید؟
هزار صخره درین کوه پای می‌شکند
هزار دره درین ره سوار می‌فکند
هزار باد ازین دشت خاک می‌روید
هزار سیل درین عرصه پای می‌کوبد
هزار رهرو گستاخ خاک خورد اینجا
هزار قافله از درد جان سپرد اینجا
هزار جمجمه اینجا نشسته بر خاک است
که یادگار از آن رهروان بیباک است

خواننده رمز سواری چرا سوار شدید؟
چرا مخاطره کردید و رهسپار شدید؟
عذاب راه ندانسته و رکاب زدید
حساب موج نکردید و تن به آب زدید
هلا! هلا! به کجا می‌روید برگردید
قدم نهید به میدان اگر نه نامردید
قدم نهید قدم گر بیای ماندستید
برآورید نفس گر هنوز هم هستید

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۲۵۱

پژوهان گردانی

شعرها برگرفته از مجله‌ی «ژوندون»، سال هشتم شماره‌ی اول.

شب پرواز را به خاطر بسیار

شب پرواز را به خاطر بسیار
کبوتر مقدس خونین پر
با بیست و چار منزل مستانه‌ات هنوز
بنگر
شب، آن شب است!

من زخم‌هایت را می‌شستم
آنگاه که شب
در بغض خاطرات بلند و سپید و پاک
پروازهای خونی نابخردانه داشت
در حجم هر سلول
با چشم هر شهید
این بیست و چار زخم تنت را بمان که عشق:
در بیست و چار مسلح نامحرمان درد،
نجوا کند به مرد!

شب پرواز را به خاطر بسیار
کبوتر مقدس خونین پر!
آنگاه که بیداری
در غم کشنده آوازه‌ایت بود
آنگاه که فاجعه،
به رخسار هر واقعه خندید
و آغازهایت مرد:
من زخم‌هایت را می‌شستم
من زخم‌هایت را می‌شستم
آخ
این
چه زنجیر برهنه خونین‌یست!؟

اندام خاک
در زیر بال‌های تو نمناک
آغوش.
با نبض گرم نفس‌های تو سنگین
آخ،
این
چه تقدیر
این چه کینه دیرنیست!؟

با بیست و چار منزل و شیدایی
می‌بینمت به خشم و شکیبایی:
سوی نگار گمشده می‌آبی
سرمنزلت پگاه
دور از دل تو آه
اما درین گذرگه تاریک و ناشناس
آخ
ای مسافر ناشاد ما
هنوز در راهی!؟

۱۳۶۷/۱۰/۱۱

زایمان رهایی

بر بال‌های خاطره احساس کرده‌ام
پروازهای خونی نام‌ترا همیشه
باور مکن که دشت
در رهگذار باد
فریادهای شاد ترا می‌برد ز یاد
غم بر شیار چشم من و گور خشم تو

دیوارهای سرخ جدایی کشیده است
اما حدیث باد
جز یادهای تیره‌یی از ره رسیده نیست
از یاد می‌رود
در باد می‌وزد
بر باد می‌شود:
آن کس که زنده نیست
با باد مدفنیست
در باد هم تنیست، که می‌پوسد
باور مکن که دشت
- این استوار سینه پرسوز و بردبار!
در رهگذار باد:
از خون سبز رویش و فریادها تهیست
این استوار سینه پرسوز و بردبار!
کز درد زایمان رهایی به باد گفت:
با این دو لحظه عمر، چنین شور و شر چه سود؟!

پروازهای خونی «بینام» یک صدا
در گوش عاشقان شهیر و شهید شهر
امروز را به طعنه «گمنام» بست و رفت
دیروز را نیامده پیغام گفت و ماند:
برگرد ای تنیده مسافر درون باد
ای غافل از شکیب
ای فارغ از شتاب
من با دو دست سبز
بیداد باد را
در سینه زمین
بر باد می‌کنم.

دكتور ميرزمان الدين مصلح

دكتور ميرزمان الدين مصلح در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی در هرات چشم بجهان گشوده. دكتور مصلح تحصیلات عالی را در رشته طب حیوانی در افغانستان و ترکیه به پایان رسانده و بعد از تحصیل سالها در رشته دامپزشکی خدمات دولتی انجام داده و بعد از هجوم روسها از افغانستان به ایران هجرت کرده و در سال ۱۳۶۵ رهسپار استرالیا گردیده است. آقای دكتور مصلح شعر کم میگوید ولی اشعاری دل‌انگیز و متین دارد.

«از یادداشت یکی از دوستان شاعر»

امیدواری

کجا ورا غم دنیا و فکر دین باشد
دل رمیده‌ی ما از جهان و مافیها
ملامتم نکنی زاهدان ز رندی و عشق
ز بند عقل و ز قید تعلق آزادست
به سستی تو دلیل است سختگیری تو
مکن ز بیخبری عیب من به بی هنری
نباشدش خطر از گاز زهردار و اتم
ازان زیم که بکوی تو جان دهم روزی
نمیروی دمی یادم؛ خدا گواه منست
بیار ساقی گلرخ بیار باده‌ی ناب
دلا بگو که تو با مُصلح جنون پیشه
خراب نرگس مست تو اینچنین باشد
بزیر سایه‌ی زلفت پنه گزین باشد
اگر بحکم ازل مر ترا یقین باشد
دلی که بسته‌ی زلف تو نازنین باشد
گواه روی و ریاکاری ات همین باشد
بگو چه چاره مرا از خط جبین باشد
بلا‌ی جان بشر آرز و بخل و کین باشد
امیدواری من از برای این باشد
محبت تو بجان و دلم عجین باشد
که عقل خام همی سخت در کمین باشد
چگونه ساختی بر تو صد آفرین باشد
۱۸ آپریل ۱۹۹۰ ملبورن (کلاپتون) استرالیا

مخمس بر غزل غلام احمد نوید

مصیبتی که جدا از توام بسر گذرد
قیامتت حیاتی که در بدر گذرد
دعا کنید که ازین نیز زودتر گذرد
کجاست از درت ای آرزوی ما بهتر
چسان اجل نبود از توام جدا بهتر
که دائما به لب خشک و چشم تر گذرد
بعمر لب نگشودیم در بیان نشاط
نبود در دل پرداغ ما نشان نشاط
بدم آنچه بمرغ شکسته‌یر گذرد
ز پای کوه درآید بر او اگر گذرد
اگر چه عمر به یک جنبش نظر گذرد
ندیده‌ایم ز کوی تو هیچ جا بهتر
ازان حیات بود مرگ بارها بهتر
نخوانده‌ایم حدیثی ز داستان نشاط
چه واقفند مقیمان بوستان نشاط

گرفت سخت دل از دعوی من و مائی بگو بریز فرو این رواق مینائی
گذشتم از همه بود و نبود دنیائی شنیدئی که صدف با همه شکیبائی
چو تنگ حوصله گردید از گهر گذرد
گرفته سیل حوادث همه جهات مرا مگر ز غیب نماید رهی نجات مرا
قرینه‌ی نبود در جهان ثبات مرا بیزم دهر نگر شمعسان حیات مرا
که خنده‌ام به لب و آتشم ز سر گذرد
چه کرد آنکه بشد باب زندگی عمریست اسیر پیچ و خم و تاب زندگی عمریست
دهد بهای کف آب زندگی عمریست فتاده خضر بگرداب زندگی عمریست
خدا کند که ازین ورطه بی‌خطر گذرد
نبود عمر بجز درد و محنت و تب و تاب چگونه بگذرد این داستان رنج و عذاب
جواب خویش دهد هر کسی به روز حساب مرا چه منع کنی محتسب ز باده‌ی ناب
گذار تا که بمستی حیات در گذرد
بود امید کرم کردن از کریم نکو مراد خویش از او جوی از لثیم مجو
چو مُصلح ار بنشینم بخاک تا زانو نه من به پیش فلک سر کنم نوید فرو
نه از گناه من این چرخ کینه‌ور گذرد

دارد دلم هوای بمیخانه زیستن از چنگ غم رهیدن و مستانه زیستن
بهتر بود ز عمر دو صد سال ننگبار یکروز زنده بودن و مردانه زیستن
ننگ است زندگی که بود بر مراد غیر یا مردوار زیستن و یا نه زیستن
عمر دراز خضر عجب بار گرانی است خوبست زیست لیک به پیمانہ زیستن
از گیر و دار عقل مگر وارہاندم بر حسب خواهش دل دیوانہ زیستن
مجنون بدشت گفت که دیوانگی بود با مردمان شهری فرزانه زیستن
خوشرنگ و بوسه زندگی از روی دوستان بی دوست بهتر است بدنیا نزیستن
آخر ترا برای تو نا آشنا کند از وضع عالم اینهمه بیگانه زیستن
مُصلح نمانده گر چه مرا تاب زندگی باید بیاس خاطر جانانه زیستن

«دل به آن چشم می پرست مده»^۱
 مزد شصتت فلک شکست دلم
 بمقام بلند خود بنگر
 نیست گردون به یک مدار زدست
 مست جام محبتم مُصلح
 اختیار بدست مست مده
 حسن دلدار را شکست مده
 روی و با رقیب پست مده
 رایگان فرصتی که هست مده
 نسبت من به می پرست مده

نقش شاهکار...

هنر ندارم اگر، داغ عشق یار که دارم
 نداده‌اند اگرم بار در حریم حرم
 بخانقاه اگر ره نمیدهند مرا
 اگر ز رندی و عشق عیب من کند زاهد
 مزن که دامم آلوده طعن زاهد خشک
 نریخت باده‌ی وصلش اگر بکام دلم
 از انفعال خطا سوی او نظر نتوانم
 مباد گو بسرم سایه‌ی ز بال هما
 نی‌ام ز گوشه‌نشینی زیون گمنامی
 از اشک دیده دهم آب تخمدانه‌ی غم
 بکف ندارم اگر زاد راحله مُصلح
 بلوح دل زخمش نقش شاهکار که دارم
 نرانده‌اند ز در این بس افتخار که دارم
 هزار شکر بمیخانه اعتبار که دارم
 ترا چکار بگو از خود اختیار که دارم
 برای شستنش از دیده جویبار که دارم
 بیاد نر گس مستش بسر خمار که دارم
 بلطف بیحد او چشم انتظار که دارم
 از آستانه‌ی او بر جبین غبار که دارم
 شهیر ملک جنون گشتم اشتهار که دارم
 ز یمن دولت عشق تو کار و بار که دارم
 دلی بلطف خداوند استوار که دارم

۱ - مصرع اول تضمین از این بیت است:

دل بان چشم می پرست مده بر دلت رحم کن ز دست مده

پرتو نادری

پرتو نادری به سال ۱۳۳۱ خورشیدی در قریه‌یی به نام
جرشاه بابا در ولسوالی کشم ولایت بدخشان چشم به جهان
گشود.

دوره متوسطه را در آن جا به پایان آورد. بعد به سال ۱۳۴۹
از دارالمعلمین اساتی کابل فارغ شد. به سال ۱۳۵۰ سامیل
دانشگاه کابل گردید و به سال ۱۳۵۴ از دانشکده سانیست
آن دانشگاه گواهینامه لیسانس گرفت.

از وی یک گزینۀ شعری به نام «فغلی بر درگاه خاکستر» از
سوی انجمن نویسندگان افغانستان به چاپ رسیده است.

چراغ سبز یک دیدار

نمیدانم چی رازی یا چی اندوهی
ترا همچون سپندی اندرون آتش تشویش میسوزد
چی پنداری، نمیدانم
مگر این زورق وامانده در توفان
به ساحل ره نخواهد برد
مگر دریا - مگر این ساریان پیر
تمام کاروان موج و توفان را
به دست باد خواهد داد؟

و آیا دختر ساحل
شبانگاهی به شاخ نخل زرد انتظار خویش
چراغ سبز یک دیدار را روشن نخواهد کرد؟
چی میگویی زمین سخت است و راه آسمان بس دور
برای زیستن باید
چو کاجی سر برآورد از زمین آرزو نا اوج
و توفان چون سوار خنگ عصیان از دیار گردباد آید
برای زیستن باید
چو کوه استواری بود
برای زیستن باید
سراپا از سرود زنده گی لبریز دریا بود
* * *

بگو با من

چی رازی یا چی اندوهی
ترا همچون سپندی اندرون آتش تشویش میسوزد
که چون افسرده و غمناک
ز شهر دوردست قصه‌هایت باز میگردی
عصای لحظه‌ها در دست
نمیدانم چرا در باغهای خشک آوایت
گل افسوس میروید
خدا را بعد ازین دیگر
مزن بر گیسوان زنده‌گانی این گل افسوس را با پنجه تشویش

کشتگاه انهدام شب ۱

تو باور کن!
اگر چندی که میرانی
چنین آشفته تا میخانه بی باوران زنده گی در خویش
کسی شبها ترا از دوردستان میزند فریاد
و میداند

که آن جا در تمام شهر
- شهر بیکران عشق -

به نامت قدسیان نور مینازند
و میرقصند و میخوانند با آواز
و نامت را سرود خانقاه عشق میسازند

* * *

نمیدانی کسی در جستجوی تست
کسی نام ترا با نام خود پیوند خواهد زد
کسی با تو،
تمام فله‌های عشق را تسخیر خواهد کرد
و بر دستان یک تقدیر
چنان زنجیر خواهد زد
که شب در کشتگاه انهدام خویشتن گل‌های فردا را برویاند

* * *

و من میدانم آن کس کیست
و من میدانم آن کس در تمام لحظه‌ها در امتداد خالی یک عمر
- یک پیوند -

دل بشکسته بی دارد

که تنهایی

چنان یک فاتح مفرور

از آن جا حکم میراند

* * *

کسی شبها ترا از دوردستان میزند فریاد

صدایش را تو میگویی

ز چاه تیره نشویش می آید

که میترسد

مبادا لحظه بی از لحظه‌های تلخ بدفرجام

ز گلدان سیاه شب

گیاه گوشتخوار ناامیدی را برویانی

و آدم زنده گی - این قصه گوی پیر

نشسته خسته و دلگیر

به گوش کود کان شهر گوید قصه مرگ سیاوش را

خداوندا!

مبادا اینچنین هرگز

که انبوه کلاغان آشیانها را بیاریند

فراز شاخه‌های سبز کاجستان به دلگرمی

و مرغان خوش آواز چمنزاران عطر آگین

سرود کوچ را در یک سکوت تلخ برخوانند

* * *

تو باور کن!

اگر چندی که میرانی

چنین آشفته تا میخانه بی باوران زنده گی در خویش

کسی شبها ترا از دوردستان میزند فریاد

و پژواک صدایش در افقهای کبود عشق میبچد

تو این آواز را دریاب و پاسخ گوی

که آن جا اندرون پبله پندار خود هرگز نمیگنجی.

* * *

نمیدانم کدامین باد ویرانگر
ترا چون شاخهٔ پرگل
درون باغهای نوبهار زنده گی بشکست
که در ذهن جوان تو
نمیروید گلی از باور امید
مگر دستان یک پندار نامعلوم
و یا آشوب یک تشویش ناپیدا
و شاید هم غمی یا غصه‌یی از آن غمان و غصه‌های درهم مجهول
نمیدانم کدامین یک
نگرگ ناامیدی را فرو بارید
چنان در باغهای پرگل اندیشه‌های تو
که در ذهنت بهاران مرد
و یک اندوه ناپیدای بیهوده
به روی تو
در میخانهٔ بی‌باوران شهر را بگشود
از آن میخانه بیرون آی
که میریزد شرنگ ناامیدی را کسی در ساغر سبز روان تو
و میکوبد گلاب آرزویت را درون هاون تشویش
و میگوید که این جا زنده گی را چون گلی با پنجه‌های مرگ پرپر کن
چه حرف یاوه اندوهناک زشت
که میخشد ترا زین یاوه متروک
سرود زنده گی بر لب
نمیبینی مگر ای لولی آشفته‌خوی من
که بیرون آسمان صاف است
و شهر مرمرین عشق
تمام هستیش چشم است و با هر چشم
ترا در جادهٔ سرخ شگفتن چشم در راه است
و من دانم
که روزی تو
درون دیده گانش سبز خواهی شد

لطیف ناظمی

«لطیف ناظمی در سال ۱۳۲۵ خورشیدی در هرات زاده شد. آموزشهای نخستین را در مدارس خانه‌گی دید. از سال ۱۳۳۶ تا سال ۱۳۴۴ لیسه سلطان هرات را خواند. در سال ۱۳۴۸ از رشته‌ی دری دانشکده‌ی زبان و ادبیات دانشگاه کابل لیسانس گرفت که در همان بخش استاد شد.

از سال ۱۳۶۱ تا پایان سال ۱۳۶۳ به حیث استاد زبان و ادبیات در دانشگاه همبولت آلمان دموکراتیک کار کرد و همانجا آموزش دید. شاعری را از کودکی آغاز کرد و دفتر شعرش به نام «میلاد سبز» در سال ۱۳۵۴ جایزه شعر را ربود. او مقالات فراوانی در زمینه‌ی ادب‌شناسی و نقد ادبی نوشته است. وی اکنون در آلمان پناهنده است.»

(از کتاب: سایه و مرداب)

پرنده‌های مهاجر

شب تولد میخک بود
بگوش پنجره باران سرود غم میخواند
که خواب سبز شکفتن را،
چرا به باغچه‌های بلوغ آشفتنند

شب تولد میخک بود
شنیدم این که سحر از نسیم میبرسید:
«در این دیار غبارین شب چه میجویی
که پابرهنه شب و روز خویش در سفری؟»
به گریه گفت نسیم:
«سکوت، عشق، تبسم
همین و دیگر هیچ»
صدای گریه او را
میان همه‌ممه باد و بانگ فشفشه‌ها
دریغ و درد گیاهان تشنه نشنفتند

شب تولد میخک بود
من از دیار درختان عبور می‌کردم
صدایی از پس دیوار آشنایی‌ها
مرا بخود میخواند:
که ای مسافر شب
چرا به مزرعه‌ها قامت تفنگت را
ز هشت بوته برافراستی مترسک‌وار
چه سالها شده از خوشه‌ها نشانی نیست
چه فصلها شده با باغهای تان قهریم
پرنده‌های مهاجر به گریه میگفتند.

باران اشراق

صدای تو تصویر تنهایی ماست
صدای تو کوه بلندی است ای یار
که فریاد ما را به ما می‌رساند
صدای تو ما را
از این شهر بند حقیر کجا -
تا بدان ناکجا می‌رساند

صدای تو مانند باران اشراق،
پر از خلسه عارفانه
صدای تو مانند خواب عروسک،
پر از عصمت کود کانه
صدای تو چون قصه شهرزاد فسونگر،
مرا میکشاند به افسانه‌های شبانه

صدای تو باغست، دریاست، ابر است
صدای تو چیزی همانند عشقت
صدای تو چیزی همانند صبر است

صدای تو باران اردیبهشت است
که مثل زمین تازه می‌سازدم لحظه‌های شفتن
که مثل علف سبز می‌سازدم سبز
که مثل درختان جنگل،
مرا میبرد تا بهارینه‌های شگفتن
در این خشکسال مروت
که در هر سلامی مرا میست
و در هر صدایی دروغیست شنهان
و هر عشق آغاز هر ماجرای فریبست

و هر دست دعوت به تسلیم ایمان
مرا با صدایت صدا کن
به باغ پر از باور دستهایت رها کن

۱۳۶۹

مرگ در میلاد

اگر دوباره ندیدیم
اگر نشانی میعاد ما قیامت بود
تو با کدامین دوست
دوباره قصه ایام رفته خواهی گفت؟
و با کدامین دست
تو عهد تازه یک عشق تازه خواهی بست؟

اگر دوباره ندیدیم
کنار ساحل بیگانه یا بنادر دور
و یا به خلوت میخانه‌های شهر غریب
تو باغ یاد کی خواهی شد؟
تو شهرزاد کی خواهی شد؟

ز پشت این همه دیوارهای شعله و دود
اگر بهم نرسیدیم
و راه صبحدم خنده‌ها گم کردم
قصیده‌های دو دست ترا کی خواهد خواند؟

اگر دوباره ندیدیم
حدیث هجرت ما را
به آفتاب حکایت کن
ز شب شکایت کن
بگو به چشمه و جنگل، به ابر و کوچه و ماه

دو عاشقیم؛ دو تبعیدی مصیبت جنگ
که روز واقعه آن آشیان رها کردیم
برنده‌اش به دیاران دور ناپیدا
شبانه با پر خونین خود سفر میکرد

من از دیار غریب گناه می‌آیم
که در بهار، چکاو کهایش
به گریه مرثیه میخواندند
و جاودانه صدا در شب
صدای نوحهٔ یاران بود
صدای سیلی باران بود

من آن برندهٔ غمگین باغ اندوهم
که آشیانهٔ خونین خود رها کردم
و در غروب غبار آلود
درخت ساحل بیگانه را صدا کردم

۱۳۶۹

مرثیهٔ غربت

همصدا با باران
همصدا با نفس گرم قناری‌ها
همصدا با یاران
همصدا با همهٔ چاووشان، عیاران
تو بخوان مرثیهٔ غربت را
تو بخوان هر چه دلت میخواهد
همسفر کشتهٔ آواز توام

۱۳۶۹

مجموعه آتش ۱

وطننا، کشته افتاده به غربت وطننا
از چه آغشته بخون گشت ترا جان و تننا
قصه رنج و عذاب تو به هر برزن و کوی
ذکر نام تو بهر محفل و هر انجمننا
درد هجران تو بر سینه درختی است شگفت
سربسرها شاخ و کهن بیخ و ستبر و گشکا
یاد تو خنجر بر آن، تن من صید اسیر
دل من مرغ مسمن، غم تو بابزنا
از چه ویرانه سرا گشت همه شهر و دهن
از چه اطلال و دمن شد همه باغ و چمننا
سرزمینی که تماشاگه عالم بودی
شده امروز دگر باره چو بیت الحزننا
پشته‌ها بینی از کشته همه ملامال
کشته‌ها بینی افتاده همه بی کفنا
سر هر کوچه افتاده است بسی بی پدرا
پای هر دخمه بخون خفته بسی بیوه‌زنا
من ز غرناطه همی تا به لب قلزم هند
وز ختن تا به بخارا و خلیج عدنا
نشندیم که رود این همه بیداد به خلق
یا به ملکی رسد این گونه عذاب و محنا
آن گزندیت که از لشکر سقلاب رسید
کس نخوانده است بتاریخ نوین و کهننا

که شنیده است ز خاقان مغول این بیداد
یا از آن پادشه لنگ چین تا ختنا
آنچنان باغ و گلستان تو خارستان شد
که سزد هر زن و مرد تو شود خار کنا
اسفا! خاتم پرفیض سلیمانی تو
دیر گاهیست در انگشت کند اهرمنا
نه گهر ماند و هنر ماند و نه آیین قدیم
نه ادب ماند و نه فرهنگ و نه شعر و سخنا
خزف نظم ز بس بر سر بازار شده است
گهر شعر فرو رفته به قعر لجنا
نیست از عالم و دانشور پیشینه خبر
کیمیا گشته و سیمرخ یکی علم و فنا
هر کجا مکتب و دانشکده‌یی گرد آلود
هر کجا مدرسه‌یی بسته به قفل و رسنا
من ندیدم که شود مسجد دارالاشراف
یا که دارالفن یک شهر چو دارالفتنا
چه توان کرد به این خیل منافق یارب
لفظ قرآن بلب و زندقه اندر یخنا
سفر کعبه ولی راه به ترکستانا
رخ به محراب و دل اندر گرو برهمنا
سنگها جمله به زنجیر و سگان جمله رها
چشمها باز ولی بسته زیان و دهننا
شده آواره پیشاور و طوس و دهلی
رفته تا شهر فرنگ از بر تو مرد و زنا
من چه گویم که چسان میگذرد بر سر من
زندگی نیست بجز مرگ چو نبود وطننا

وطن! خانه خونین جفادیده من
 ای تو شیرین من، منت همان کوهکنا
 خبرت هست از آن شهر بلادیده من
 هیچ میدانی از آن زادگه شعر من
 مایه فخر خراسان و جهان شهر هری
 سرزمینی که بدی اشک بهار و چمن
 باغ او جلوه گه سنبل و ریحان و گلاب
 راغ او جایگه سبزه و سرو سمن
 ارغوان زارش چون دکه عطار بدی
 خجل از بوی خوشش نافه مشک ختن
 دیگر امروز چو ماتمکده ویرانی است
 لانه جغد و نواخانه زاغ و زغن
 باره و حوض و مصلی شده با خاک یکی
 مسجد و مدرسه مرداب سیاه جگنا
 نه دگر سایه شمشاد و سپیدارانی
 نه دگر جلوه‌یی از سروین و نارونا
 نه جوانی به کمند سر زلفی در بند
 نه کهن سالی افتاده به چاه ذقنا
 باد، شب بوی تن سوختگان می‌آرد
 جای عطر سمن و شنبلی و نسترن
 از دل خرمن باروت، گون روئیده است
 جای آن باغچه و سبزه همچون پرن
 ای خدا کور شود دیده که نظاره کند
 سوی ویرانه و خاکستر و خون و گونا
 نظری کن تو بدین مجمر آتش ملکا
 رحمتی کن تو بدین ورطه خون ذوالمننا

عشق نخستین ۱

آن کس که سالهاست به گوشم سروده است
عشق نخست و شاعر دیرین من تویی
دیشب درون بزم، به گوش یکی دگر
با خنده گفت: عشق نخستین من تویی
هرات - ۱۳۴۵

پنجره باز

دل من پنجره بسته خاموشی بود
که فقط در عمرم
یک نفر کرد ازین پنجره بسته عبور
شهواری ز کمینگاه غرور.
مخمل گام همان عابر مغرور هنوز
روز و شب در دل این راه طنین انداز است
و بدین امید،
که شبی برگردد،
سالها شد که دگر پنجره هر شب باز است.

کابل - ۱۳۴۹

باران بوسه

من تخمه‌های سبز نگاهم را در کشتزار چشم تو می‌کارم
باران بوسه میشوم و یکشب بر دشت گونه‌های تو می‌بارم

* * *

برگرد ای همیشه بهار من بر من بهار بیتو چو پاییزست
برگرد ای تمامت زیبایی کاینجا بهار بیتو غم‌انگیزست

* * *

نفرین به من که بیتو به یاد آرم نیلوفر و شقایق و شب‌بو را
نفرین به من که بیتو کنم بویی آن عطر پونه‌های لب جو را

* * *

برگرد کاین طلسم سکوت شب با خنده‌ات شکسته شود روزی
بگذار راه شکوه لب‌هایم با بوسه‌هاست بسته شود روزی

* * *

بر صخره‌های شانه لختم ریز آن آبشار گیسوی نرمت را
روی لبان خسته من وا کن آهسته باغ بوسه شرمت را

* * *

کوچ

تو میروی و غمت عاشقانه میماند
دو برگ یاد غمین از بلوط چشمانت
تن صدای تو در هر سرود میپیچد
مرا به نام صدا کن، به فصل هجرت خویش
خدای من که چه درد آورست قصه کوچ
کنارم این دل پر از بهانه میماند
به باغ خاطره‌هایم نشانه میماند
بلوغ نام تو در هر ترانه میماند
همین صداست که در این زمانه میماند
پرنده می‌رود و آشیانه میماند
کابل - ۱۳۵۱

میقات

در لحظه‌های آبی اشراق
در شهر آب و آینه می‌آیم
از بلخ سوی فونیه می‌آیم
میبینمت که قامت سبزه
پر کرده قاب درگه ناریخ.
میبینمت که شعر صدایت
در گوش حلقه‌های مریدان
انگار چون تلاوت ابريست
در گوش خاکهای سترون
در گوش باغ و جنگل بی باران.

۱ - فروغ فرخزاد گفته است:

«تنها صداست که میماند»

در فصل سبز سبز نغزل
در فصل شعر و عشق و ترانه
یک قطره اشک خفته به مژگان،
در سوگ فصلهای مهاجر،
اینک به خوابگاه تو می آید
- در ذروهٔ مقدس میقات -
با هودج طلایی ایمان

میبنمت نشسته خداوار
بر لب سرود سرخ انال‌الحق
از خانه‌های گنبدی مرو
تا کوچه‌های سنگی غرناطه
بانگ خروس شعر تو جاریست
این لحظه‌های آبی اشراق
این برترین حماسهٔ انسان

استامبول - بهار ۱۳۵۹

هجرت

من از حضور گیاهان تشنه می آیم
و از نجابت آن باغ‌های زخماگین
که خواب سبز علف‌هاشان
به تازیانهٔ باد شبانه آشفتمند
من از دیار غریب گناه می آیم
ز شهر آهن و دود
ز خاک خنجر و خون
که گوش پنجره‌هایش
بُر از ترانه و شیون

پُر از قصیده نفرین بود
و هر درخت سپیدارش
چو بید در گذر باد
به خویش می لرزید
و هر سپیده که من دیده‌ام دروغین بود
چه فاتحانه چه بی پروا
شب از کرانه دلمرده‌اش گذر می کرد
به زیر چکمه سنگینش
گیاه سبز نکلم را
به خاک می مالید
پرنده‌اش به دیاران دور ناپیدا
شبانه با پر خونین خود سفر میکرد
من از حضور گیاهان تشنه می آیم
که در بهار چکاوک هایش
به گریه مرثیه می خواندند
صدا، صدای شکستن بود
صدای نوحه یاران بود
من آن پرنده غمگین باغ اندوهم
که آشیانه خونین خود رها کردم
و در غروب غبار آلود
درخت ساحل بیگانه را صدا کردم.

عبدالله نایبی

شعرهایی که مأخذ آنها ذکر نگردیده از کتاب: «با بهار
میعاد» گرفته شده است.

جنگلی در سوگ سپیدار

- ۱ -

دختری از دختران باد
- آشنای پیر جنگلها -
شامگاهی دامن افشان بر سپیداران جنگل راه بگشاد
تا ببیند ماه با اندوه گاهی بر سرانگشت کدامین اوج میرقصد
تا بداند در خموش جنگل از فریاد نقشی هست؟
تا درختان باز در رویای فرداهای سبز آرا
با کدامین ناز - دخت فصل میخوانند؟
تا بیابد در سپیداران عاشق شاعری از خاک روییده
یا سکوت از چار سو بر آبنوسان چیره مند است؟

- ۲ -

دختر زیباستان باد
رفته تا ژرفای جنگل، دید
تکسپیداری ز آتش سر کشیده
خون سبزش لای انگشتان جنگل در عبور
با صدای نیمه بیماری سرود عشق میخواند
دختر آتش زنان باد
قامت آن عاشق دلمرده را پوشاند
تکسپیدار از دوام درد، آزاد -
روی خاکستر به پای دختر عاشق - شکار باد خوابید ...

- ۳ -

جنگلی از سوگ در فریاد

صداقتها

سکوت گناه را
با فروغ صداقت چشمانت
ویران ساز
و آبروی هستی را
در گرو تردیدها مگذار

نگاه کن!
صلابت خورشید
رگهای باز سپیده
رقص گلبرگهای ارغوانی
- در هجوم نفسهای تندباد -

و لبخند هر نوزاد
در آرزوی بوسه گامهای تو جاریست

نگاه کن
قافله مردان روزگار
با نامهای بزرگ در تاج
ترا در شمار الهه‌های خود میگیرند
و من در این میان
اقیانوس چشمانت را
معیار حقیقت میسازم
و بیمانه مردانه گی و صداقت‌ها

نگاه کن
ای جاودانه گی عمارتها
که آبادانی یک عشق
چگونه در ویرانه گی‌های من جان میگیرد

کدامها

تو
از پیراهن کدامین سپیده‌دمان
سر بر آورده‌ای
که از هیچ غمی
تیره نمی‌شوی
ومن
از بستر کدامین شب
رویدم
که هیچ نوری
از شیشه بند طلوع
بر برگهای کبود هستیم
نمی‌بارد

کابل - حمل ۱۳۶۳

در ناگزیری پرواز

آسمانی در پیش
و پروازی در بال
تا نقش گامهای ترا
از آبی اوج
بوسه زنان برجینم
آفتابی در کف
و سیمایی در چشم
تا رنگینی نگاه ترا

در ناپیدایی افق
تسخیر کنم
باری بگو
این فراق ناگزیر را
با کدامین خواب پیوند
تعبیر کنم؟

نیایشی از نجابت فقر

ای غنای هستی
فقرم را
در گرمای نگاه‌ها
خاکستر ساز
در ناچیزی دستانم
نگین طلوع بنشان
و انتظار سرد چشمانم را
آبستن دیدار کن
نگاه پژمرده مرا
بر بلندای نامت
پرواز بده
و لبهای خشکیده‌ام را
در برهنه‌گی شانه‌ها
آشیان

ای غنای هستی
ای بامداد تراوش
باری
نیایشم را
بر بارگاه حضورت
دریاب.

گمگشته

در انبساط پنجره‌ها
ناپیدایی ترا میجویم
در چهارراه‌های شهر
رویای افراشته قامتت را
با سرانگشتان نیاز
قالب میزنم
در پژمرده گی دستانم
نوازش نمناک دستانت را

- همچنان -

انتظار میکشم.

کابل - ۱۳۶۳/۲/۱۲

تعبیری از ژرفنا

آغاز کن بهار را
با تمهید دستان سپیدت
بر برهنه گی بید

* * *

آغاز کن بهار را
با سفره چشمانت
بر فقیرانه ترین شام نماز

* * *

ای وسعت را
با شکوه سلامت
یگانه ترین تعبیر

و دیدار را
با تخیل بی پهنایت
یگانه‌ترین میعاد
آغاز کن بهار را
بر خوابهای یخزده‌ی روز
* * *

ای صبح را
شفاف‌ترین مقیاس
در آستان آینه
و نور را
گرمترین یاد
در دهکده‌ی گندمزار
آغاز کن بهار را
بر جشن دعا و آفتاب و نان
آغاز کن بهار را
با واژه‌های لاژورد و عشق
بر دروازه‌های خسته‌ی شهر
* * *

ای ایمان را
با قلب کوچک غمگینت
بربارترین تاویل
آغاز کن بهار را
بر دلهره و تردید
* * *

ای استواری را
یگانه‌ترین محراب
در کمانه‌های دود
آغاز کن بهار را

بر شیشه‌های زخمی این شهر

فال ۱

وقتی

گل‌های وحشی

در خاموشی خزان خاک

میمیرند

و کوه

یاد آور دلتنگی شهرست

در پنجره شاد

من

در فراخی چشمانت

فردا را

فال میبینم

* * *

وقتی

زمستان

آستانه مطلقست برای گشایش

و مرگ

قصه دنباله داریست

در ریشه‌های تاک

من

در گرمای تنت

دنیا را

فال میبینم

* * *

وقتی

ایمان
نگین گمگشته بیست
در انبوهه ریگ
ولبلاب
قامت شعرست
در سترونی عشق
من
در دستان سپید لرزانت
دعا را فال میبینم
* * *
وقتی
سکوت
خوبترین دروغست
بر آینه و صبح
و فریاد خروس
تلخترین انگار
ز آمدن روز
من
در طلوع لبهات
آوا را
فال میبینم

جاودانه‌گی^۱

وقتی

ستاره‌گان زخمی را

میچینند

از چادر صبح

چشمانت

گواهان یگانه بودند

آزاده‌گی را

*

وقتی

حنجره‌ها را

از «فردا» می‌شستند

در برکهٔ غروب

چشمانت

گواهان یگانه بودند

سپیده‌دمان را

*

وقتی

لبخند را

به دار لبها میزدند

چشمانت

گواهان یگانه بودند

دریچهٔ عشق را

*

وقتی

سیماها را

می‌فروختند

در بازار کتیبه‌ها

چشمانت

گواهان یگانه بودند

تداوم بهار را

*

وقتی

کاجستان شعر را

آتش میزدند

در دامنهٔ کبود کوه

چشمانت

گواهان یگانه بودند

فریاد را

*

وقتی

تنهایی ترا

شهادت من میخواندند

چشمانت

گواهان یگانه بودند

پایایی راه را .

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۲۹۱

نعمت الله نعیم

پستان خون

تا سرودم نغمه‌ی از ساز خوش الحان خون
سر بزیر افکند بام سرکش ایوان خون
شب غریق بحر غم بودم سروش غیب گفت
سرخوش و مستانه باید رفت در میدان خون
تا برآید از دل این خاک بذر انقلاب
سیل خون باید رود بر دره و دامان خون
بهر آزادی میهن هموطن سیلاب شو
تا بر این غارتگران گردد جهان زندان خون
ای مجاهد! شرزه شیر بیشه نام آوران
خورده‌ای زاوان طفلی شیر از پستان خون
تا بسوزی کاخ استعمار و استبداد را
سالها باید شدن مهمان آب و نان خون
گوهر والای آزادی نمی‌آید بکف
تا نگردي غرقه دریای بی پایان خون
مرگ سرخ از زیستن با ننگ و ذلت خوشتر است
زانکه درسم داده است این جمله را سلطان خون

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۲۹۳

فریدون نقاشزاده هروی

متولد سال: ۱۳۴۹

محل تولد: هرات ناحیه یک

حدود یک سال و نیم است که به شعر شروع کرده است.

پای لنگ تنهائی

دلی بیغم نمی‌بینم به زیر سنگ تنهائی
گلوی خسته ما بسته شد در چنگ تنهائی
ز درس آشنائی‌ها نخواندم جز پشیمانی
خوش آهنگست در گوشم صدای زنگ تنهائی
بگوش کس نمی‌پیچد صدای ناله‌های ما
نمی‌خواند ازین خوشتر گلوی تنگ تنهائی
خیال آرزوها را عدم می‌پرورد امشب
که «من» افکنده «ما» را در گلو آونگ تنهائی
دل تب‌دار و ابر غم، شود حاصل سرشک خون
من و راه پریشانی و پای لنگ تنهائی

۱۳۶۸/۷/۲۹

آواره

دائم از سودای پائیزان به فریادم چو باد
در مسیر سرنوشتم خانه بر بادم چو باد
خسته حسرت نصیبم، محو سرگردانیم
بیقرارم، تا که حیرانیست بنیادم چو باد

۱۳۶۸/۹/۱۵

حمیرا نکهت دستگیرزاده

حمیرا نکهت دستگیرزاده از شاعران شناخته شده افغانستان است. از دانشکده حقوق دانشگاه کابل لیسانس گرفته. اکنون در بلغارستان درس ادبیات می‌خواند. دفتر شعر او به نام «شط آبی رهایی» از جانب انجمن نویسندگان افغانستان انتشار یافته است.

به لطیف پدرام

مرگ عاطفه در شهر

وقتی چراغ عاطفه در شهر تیره است
دامان کوه

رخنه مهتاب می‌شود

صد مرد صد تفنگ

با اسپ با سرود؛

صدها چراغدار، پیری دختران کوه

با شیر داغ جلوه به مهتاب می‌دهند

آغوش لحظه‌های غزل‌ساز می‌شوند

هندوکش عظیم، دژ استوار عشق

تا میزبان نور شود، ناب می‌شود.

مردان به دره‌ها

مردان به قله‌ها

از یاد برده‌اند

تنهایی شبانه یاران را

در شهر بی‌ترانه تنهایی

دوشیزگان منتظر شهر را کسی

پروا نمی‌کند.

مردان به دره‌ها

مردان به قله‌ها

با اسپ با تفنگ

تنهایی شبانه یاران را

در شهر بی‌ترانه تنهایی

از یاد برده‌اند.

دوشیزگان منتظر

در شهر، وای!

دگر چراغ عاطفه خاموش می‌شود
«یاران بیاموزده درین شهر بخت خویش
بیرون کشیده‌اند ازین ورطه رخت خویش»
تنها منم که آتش فریاد در گلو
آواز می‌دهم
تا عشق ره به کوچه و پسکوچه وا کند
آوارگی بساط شکست ترانه را
از انحنای حنجره‌ها مان سوا کند
ما را رها کند .

ای یار آشنا
تو عاشقانه تر بسرا این ترانه را
این شهر را، سکوت را، آشیانه را
لبریز باغ قامت خود کن
خالی خانه را .

صوفیه - بلغارستان

کابل

شهر دلخسته من
به کدامین نفرین
برج و بارویت سوخت
دست ویرانگری از بوم و برت دور ولی ...

شهر ویرانه من
به تمنای چه گنجی
آخر
به سر راه حوادث خفتی؟

تن به آوارگی باد بیابان دادی؟

شهر دلخسته من
جاده‌هایت خاکی
چار فصلت پاییز
حجم آواره هجرت در تو
وحشت خاموشی
بر شبانت آویز،
و شب تلخ نفیر آلودت
رخنه درباره یاران کرده
چه هراس
به چه اندازه هراس
ره به پیمانۀ دوزت برده
اضطراب از در و دیوار تو می‌بارد
وای!

شهر من
شهر پر باور من
شهر یاران ستم دیده من
چشم رودابه و من
بر رخت خیره هنوز
دست‌ها مان به دعا:
که سرت سبز و دلت خوش بادا!

غلام احمد نوید

شعرهای غلام احمد نوید از دفتر «گزیده غزل‌های نوید» گرفته شده که به کوشش متین اندخویی گردآوری شده است. این دفتر در سال ۱۳۶۴ به چاپ رسیده است. در پشت این دفتر، در باره‌ی شاعر متن زیر آمده است:

روانشاد استاد غلام احمد نوید به سال ۱۲۸۰ خورشیدی در شهر کابل زاده شد. نخستین آموزش‌های ادبی را از پدر خویش «نوری» فرا گرفت و نیز از رهنمونی‌های استاد هاشم شایق و روانشاد عبدالهادی داوی بهره یافت و استاد مولانا یعقوب فراهی نویسنده «رهنمای فراه» او را با گنجینه‌های ادبیات کهن به گونه‌ی ژرفتر و گسترده‌تر آشنا ساخت.

کارهای اداری و دیوانی نوید:

- کارمند وزارت معادن.
- کارمند وزارت زراعت.
- سکرتر دوم سفارت افغانستان در آلمان.
- سکرتر اول سفارت افغانستان در مسکو.
- مدیر شعبه اول وزارت امور خارجه.
- مدیر عمومی کنفرانسها در وزارت امور خارجه.
- قنصل افغانستان در بمبئی.
- جنرال قنصل افغانستان در مشهد.
- نوید در سال ۱۳۶۳ خورشیدی چشم از جهان فرو بست.

اگر شراب دهد وام می‌فروش مرا
در این بهار نبینی دگر به هوش مرا
دهان قلزم مواج بستن آسان نیست
توان کیست کند منع از خروش مرا
همان منم که فتم مست شب به میکده‌ها
سحر برند خراباتیان به دوش مرا
تو ای حریف مپندار آنقدر خامم
به هفت دیگ خود افلاک داده جوش مرا
گلم به صحن چمن جلوۀ دگر دارم
چه میبیرید به دوکان گل‌فروش مرا
چه خوش ترانه‌یی سر کرده‌ام در این گلشن
خدا کند که نسازد فلک خموش مرا
دل‌م به سینه ز فرط نشاط میرقصم
که تا صدای خراشی رسد به گوش مرا
در این ریاض که من آن نکهت سبکبارم
که با نشاط برد برگ گل به دوش مرا
مرا به قاصد و پیغام احتیاجی نیست
دهد «نوید» ز بام فلک سروش مرا

(۲)

ز چنگ شانه ستانیم زلف جانان را
کنیم دسته به هم سنبل پریشان را
تأملی مکن و پا بنه به دیده من
که دایماً بکشد چشم بار مژگان را
جبین یار ندانم چه داشت تأثیری
که داد صلح به هم کافر و مسلمان را
صبا به آتش گل میزند از آن دامن
که باز گرم کند بزم می پرستان را
دماغ باغ چو شد تازه از نسیم بهار
بیا کنیم به پیمانۀ تازه پیمان را
سر قرابه گشاییم و جام جام دهیم
اگر قبول کند شیخ نذر مستان را
ز من به خضر بگویند با کمال ادب
که بهر خویش نگهدار آب حیوان را
دهان خشک مرا تر کند همان دستی
که تازه کرد دماغ گل بیابان را
ندیده‌ای که ز بهر شگفتن یک گل
وظیفه دار کند ابر و باد و باران را
امید هست چراغ مرا کند روشن
کسی که داده ضیا آفتاب تابان را
ز جام فیض، همه عمر باده نوشیدیم
نمیکنیم فراموش گاهی احسان را
ز خون دیده خود دارم آنقدر امید
چو لاله سرخ کند روی این گلستان را
بلا کشان که چشیدند طعم درد «نوید»
به عمر خویش نگیرند نام درمان را

(۳)

گاه آسمان مخالف، گه بخت سرگرانست
صد حیف سرنوشتم در دست این و آنست
حرفی اگرچه در باغ دور از ادب نگفتیم
در گوش غنچه اما آواز ما گرانست
ای مرغ نغمه پرداز سنجیده برکش آواز
در گلشنی که ماییم هر برگ نکته دانست
گرچه فضای گلشن دلکش بود ولیکن
کی حظ برد ز پرواز، مرغی که نیمه جانست
بی پرورش نماند یک غنچه تازه در باغ
گر ما نمو نکردیم، تقصیر باغبانست
از شیوه حریفان حرفی به لب نیارم
هر شکوه بیکه دارم از وضع دوستانست
گرچه «نوید» عمرم بگذشت در اسیری
صدشکر همصفریم راحت به بوستانست
۱۳۵۰

(۴)

شدی خموش و مرا شعله در دهن باقیست
بسوز شمع ز حسرت که سوز من باقیست
به قدر آنکه کند کور چشم دشمن را
هنوز دود سپندم در انجمن باقیست
ز بی تمیزی ایام حیرتی دارم
که گل فسرده شد و خار در چمن باقیست

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۳۰۳

شنیده‌ام ز لبش گرچه بارها دشنام
امید بوسه هنوزم ازان دهن باقیست
به احتیاط گذر کن ز خاکم ای زاهد
هنوز نشئه می در دماغ من باقیست
ز مرگ، پیش چه لازم چو شمع گریه کنم
هنوز فرصت کافی به سوختن باقیست
اگر چه مشت خسی بیش نیست لیک «نوید»
خوشم نشانه‌یی از من در این چمن باقیست

۱۳۴۸

(۵)

دل را به ناز از کفم آن لاله‌رو گرفت
آری گرفت لیک به وجه نکو گرفت
می، نشئه وام از نگه مست او گرفت
گل هم ز عارضش به چمن رنگ و بو گرفت
میخواستم به یار کنم درد دل بیان
فریاد گریه آمد و راه گلو گرفت
آمد به دیر، محتسب امروز بی خبر
دستش شکسته باد ز دستم سبو گرفت
بر جرم دیگران قلم عفو در کشید
گردون، شمار عیش ز من مو به مو گرفت
هر حاجتی شود به شب تار مستجاب
دل هم به عجز، دامن گیسوی او گرفت
آخر «نوید» این دل محنت پرست من
الفت به داغ سینه و با درد خو گرفت

۱۳۵۲

(۶)

اگرچه عمر به یک جنبش نظر گذرد
خدا کند که ازین نیز زودتر گذرد

از این حیات بود مرگ بارها خوشتر
که دائماً به لب خشک و چشم تر گذرد

چه واقفند مقیمان بوستان نشاط
به دام، آنچه به مرغ شکسته پر گذرد

شنیده‌ای که صدف با همه شکیبایی
چو تنگ حوصله گردید از گهر گذرد

به بزم دهر نگر شمع سان حیات مرا
که خنده‌ام به لب و آتشم ز سر گذرد

فتاده خضر به گرداب زنده گی؛ عمریست
دعا کنید کزین ورطه خطر گذرد

مرا چه منع کنی محتسب ز باده ناب
گذار تا که به مستی حیات در گذرد

نه من به نزد فلک سر کنم «نوید» فرو
نه از گناه من این چرخ کینه ور گذرد

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطف‌ها میکنی ای خاک درت تاج سرم
«حافظ»

(۷)

چشم دارم، دهد ایزد پر و بال دگرم
چرخ پیوسته نهد تازه کلاهی به سرم
کی به جز سیل در این شهر بگیرد خبرم
نم اشکی نقشانید به داغ جگرم
چون دمد صبح در این بزم نیابی اثرم
بگذارید که گردون فگند از نظرم
گر چه او تیغ به کف دارد و من بی سپرم
فرق چندان نبود بین شکست و ظفرم
آسمان کیست که مانع بشود از سفرم
که فرامش نکنند وقت دعای سحرم
تا به یک جام کند از دو جهان بی خبرم

تنگنای قفس ار چند فرو ریخت پرم
گاه دیوانه گهی مست گذارد نامم
دوستان جمله فراموش نمودند مرا
چشم تر طعنه به فیاضی نیسان میزد
منکه شمع توام امشب سخنم گوش بکن
قطره رحمت و طرف چمن میریزم
با وجودیکه نحیفم، نهراسم از چرخ
نشوم غره به جاه و نه بنالم از چرخ
مهر سیارم و باشد خط سیرم معلوم
چشم امید من از خواجه شیراز این است
کو چنان ساقی پر لطف در این بزم «نوید»

(۸)

از کف خویش رها، زلف نگاری کردم
میگزم دست به دندان که چه کاری کردم

فرصتم نیست که در بزم نشینم نفسی
چون نسیم از سر کوی تو گذاری کردم

کوهکن چشم تو روشن که من دلشده نیز
آستین برزدم و دست به کاری کردم

بسکه زین قوم بداندیش بدیدم آزار
سبحه شیخ خیال سر ماری کردم

مزن ای برق فنا، شعله تو بر ماوایم
به صد امید، مهیا خس و خاری کردم

مام گیتی چو مرا زاد هماندم سر خویش
نذر تیغ ستم و تحفه داری کردم

باغ مضمون شده از خامه من تازه «نوید»
ابر نیسانم و شاداب بهاری کردم

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۳۰۷

جلیل نهیک فلاح

لب پنهان صبح
مخمس بر غزل زیبای مولانا بیدل

تا که هم پیمانانه گشتم دوش با پیمان صبح
دیده‌ام چشم تبسم از لب خندان صبح
صد غزل شور است پیدا در لب پنهان صبح
بازم از فیض جنون آماده شد سامان صبح
میده‌د چاک گریبان در کفم دامان صبح

پیش‌تازان تا که امروز عهد و پیمان کرده‌اند
ملت ما را ز بدعهدی پریشان کرده‌اند
خودفروشی‌های خویش از خلق پنهان کرده‌اند
از گداز پیکرم تعمیر امکان کرده‌اند
آسمان دودیست از خاکستر تابان صبح

در قمار یأس دادم آنچه پیدا کردنی است
از نگاهی دیده پیدا آنچه رسوا کردنیست
حرف آزادی نه‌گر حرف است اجرا کردنیست
در جنون وضع گریبانم تماشا کردنیست
همچو زخم دل نمک دارد لب خندان صبح

تا بکی در پرده، دل شیون زنجیرهاست
خیز ای آزاده کاینجا وادی تزویرهاست
خواب دشمن را بخون تعبیر، از تکبیرهاست
اینقدر خون شهیدان در دم شمشیرهاست
یا شفق دارد بکف سررشته دامان صبح

توسن مردان بهر وادی رکابی میدرد
جنبش مردانه آنان حجابی میدرد
هر کجا بوی نفس باشد حبابی میدرد
حُسن از هر ناله عاشق نقابی میدرد
نگسلی ربط نفس ای بلبل از افغان صبح

جد و جهد و جنبش مردانه دارید انتخاب
شور غوغا و جنون باید برای انقلاب
دور کن از چهره‌های زشت بی معنا نقاب
تا نگردد کاسه‌ات پر خون برنگ آفتاب
آسمان مشکل که در پشت گذارد نان صبح

هر کجا فیض جنونی بُرده‌ام فریاد بود
نبض هستی جنبشی بر ناله‌های داد بود
رفتم از خود، شیون دردم بگردون یاد بود
هر کجا عرض نفس دادند جنس باد بود
غیر واچیدن چه دارد چیدن دوکان صبح

هر کسی رخس غرور خویش در میهن براند
ملت بیچاره ما را به بدبختی کشاند
در مذاق مردم ما زهر نومیدی چشاند
تخم شبنم ریشه عبرت درین گلشن دواند
خنده توام می‌دهد با ریزش دندان صبح

آن یکی در فکر مال و جاه از خود می‌رود
وان دگر با ناله جانکاه از خود می‌رود
تا «نهیک» ما به حسرت گاه از خود می‌رود
تخم اشکی می‌فشانند آه از خود می‌رود
غیر شبنم نیست بیدل زاد همراهان صبح

نیسان

نام: محمد حیدر امیر
تخلص شعری: «نیسان»
تولد: ۱۲۹۲ ش (۱۹۱۴ م)
«چکیده‌های نیسان» نام مجموعه‌ی اشعار لهن شاعر است که
در پاکستان چاپ شده است.

ما را وطنی بود

وه، خوش زمینی بود که ما را وطنی بود
اندر دمنی، یاسمنی، با چمنی بود
امروز غبار غم و اندوه فتاده
در آئینه‌ای روشن هر زنده تنی بود
شد کشته بلی شمع دبستان و گلستان
خاموش شد هر محفل و هر انجمنی بود
دیدیم، زمین از ستم پرچم خونین
خونین تنی، مرد و زنی، بی کفنی بود
کھسار بلندش کند اظهار به تلخی
«شیرین وطنم را زمینی کوهکنی بود»
آزادی خود حفظ نمود آنکه سری داد
جان بر کف خود داشته و تهمتنی بود
«ببرک» بنشسته است بکرسی وطن آه
آنکس که ورا حب وطن یک سخنی بود
این کشور سیمرغ و عقاب است، نفهمید
کاین خاک نه جولانگه زاغ و زغنی بود
«نیسان» چه خوش آنروز که کشور شود آزاد
گویم، (وطنم هست) نگویم وطنی بود

ثریا واحدی

ثریا واحدی در پاییز سال ۱۳۴۱ خورشیدی در شهر کابل زاده شد. تحصیل ابتدایی و ثانوی را در لیسه زرغونه به انجام رسانید و سپس برای فراگیری بیشتر آموزش، راهی مؤسسه عالی تربیه معلم گردید. بعد از سپری نمودن دو سال دوره تحصیلی آنجا، به گرفتن سند فراغت به درجه اعلی از آن مؤسسه پیروزی یافت. سپس به حیث معلم ادبیات دری در لیسه استقلال به کار آغاز نمود. سالی چند این وظیفه مقدس را با علاقه ژرفی دنبال نمود و آنگاه بود که به دیار خامه‌زنان و نویسندگان کشور راه یافت و به حیث مربی انجمن نویسندگان جوان توظیف گردید، چندی هم به صف عضو مسلکی مجله ژوندون ارگان نشراتی اتحادیه نویسندگان وقت کار نمود و دیری نگذشت که به سمت منشی در کانون نویسندگان جوان توظیف شد، سپس منشی بخش ادبیات کودک انجمن نویسندگان مقرر گردید و فعلاً به حیث منشی بخش نقد و پژوهشهای ادبی انجمن نویسندگان افغانستان اینای وظیفه مینماید.

وی عضو شورای مرکزی انجمن نویسندگان افغانستان است و ضمناً عضو هیأت رهبری کانون نویسندگان جوان نیز میباشد.

نخستین مجموعه شعری او در زمستان سال ۱۳۶۷ به نام «میلاد با بهاران» از سوی انجمن نویسندگان افغانستان منتشر گردید.

آثار چاپ شده‌اش تا حال دو بار موفق به دریافت جایزه ادبی سالهای ۱۳۶۵ و ۱۳۶۶ وزارت اطلاعات و کلتور و یکبار موفق به اخذ جایزه ادبی حکیم ناصر خسرو در سال ۱۳۶۸ گردیده است. «از یادداشتی درباره‌ی شاعر»

فریاد یا شگفتن

(۱)

شب تنهایی را
- که به بیرحمی خاموشی من مانند است -
با کدامین غم ناخواسته
آغاز کنم...؟

(۲)

شب یلدهایی من،
شب دیجور سیاهیست
کران
خواب صد بارقه شوق
عبث میریزد.

(۳)

ای پر و بال تو بودن
ای حضور تو شگفتن
ای برون مانده‌ترین پای
زمرز
گنهم...
در من این گمشده گیها
از چیست...؟
در من این حیرانی
در من این بینایی

در من این شور جنون آور نغز
در من این هسته عصیان‌بوی اعجاب انگیز
خوابهایم
- همه

بیسامان‌بست
خوابهایم نهی از سبزی و
آراسته گیست

خوابهایم
- گره
- تار
- شبست...!

(۶)

آه! ای جنگل انبوه ستوهی
من در این بغض سیه میترکم
من در این تاریکی
من در این حجم سیاه
من در این ویرانی
آبادم...
من در این دخمه سنگین سکوت
به کسی محتاجم
که چراغی
به فرا راه دلم
افروزد،
و مرا راه دهد
به حریم چمن آرای عشق و
- فریاد...!

(۷)

آری! ای همنفس،
ای خاموشی!
تب تو سوخته لبهای مرا

بگذارم دگر
- از من
- بگذر
که ز خود رفته و
فریاد شوم...
در من این بغض تبه،
- این همه
ویرانی
چيست...؟

(۴)

بغض
ای بغض
ایا خاموشی!
ای ورم کرده سکوت
رونق باغ مه اندوده درد
تو چه میدانی
چيست...؟
جز لهیبی
ز سحرخوانی
مرغ
عاشق،
که به ویرانی گل
در فراسوی
بهار...

(۵)

باش! تا باز کنم پنجره را
به ستوه آمده ام
تو بیا با من و در من تو بین
خوابهایم همه آشفته گی و
تنهاییست.

با خوابهای نیلی باور

در موج سپید خنده صبحی آرام چو بر که‌های لاهوتی
یک شاخه ز اختران به من آور از پهنه جلگه‌های یاقوتی

* * *

آنجا که نشسته در نگاهت من از چشمه نور عشق میچینم
یا از بر خوشه‌های عطرافشان باغ گل انتظار میبینم

* * *

ای ماه تمام هستی باور چشمان مرا توان دیدن ده
گرمای حضور کهکشانشان در سردی جانم آرمیدن ده

* * *

دستان من این - نیاز دیرین - را با سکه عشق آشنا میکن
یا جان صبور تشنه کامم را با آتش درد مبتلا میکن

گذار

چه گونه میگذری؟

تو ای نسیم بهار!

ز دشتهای خزان دیده دیارانم،

چه گونه میگذری؟

از آن کویر که خون عطش کشیده آن

زبانهای لهیب محبت است کنون

چه گونه خواهی رست...؟

ز سوزناکی این بهنه‌های داغ امید
ز لابلای عطشهای خشک این طوفان
چه گونه میگذری... ؟
تو ای تلاوت عشق
تو ای نسیم بهار
چه قلبها که برایت ترانه میگویند
چه دستها که در آویخته به دامانت
چه موج، موج نمنا که از تو برخیزد
چه گونه میگذری؟
تو ای نسیم بهار
تو ای لطیفترین شعر عاشقانه من
ز شهر آتش و خون و ز سرزمین گناه
چه گونه خواهی رست... ؟
چه گونه میگذری...

یغما

به رنگ حسرتم دل میرد جانی که من دارم
به رگم شعله‌ام جان میکشد آنی که من دارم
ز شور حالتی گویی نشان از دیده میریزد
شرر در خامه میپیچد ز سامانی که من دارم
سواد عرصه عمرم درون دل نمیگنجد
به صید همتم بنگر ز پیمانی که من دارم
تلاش جستجو باری ز سعی محنتم نگشود
چنان نا آشنا دردی ز انسانی که من دارم
چو موج هستیم تاب و تپش اندر نمیداند
که بهر عبرت جانم گل افشانی که من دارم
پریشان قامت اشکم به دامن میچکد اما
نهان پرورده میگویم ز ایمانی که من دارم

فانوس یادها

عزیز مرغکان تیزبال!
نشستگاه گرم تان همیشه باد
و شاد باد...
که با ترنم چکاوک شگرف لحظه‌های تان
فضای سرد روزگار
عاشقانه مینمود
ترنم جوانه‌های دوستی میان تان
عزیز باد و شاد باد
- همیشه باد

پرویزن خیال

غبار رنج نیستست چشم پندارم
حضور مجلس اهل جهان تماشاییست
نفس به سینه کنون خواهش دگر دارد
خوشم ز یاد کهن روزگار خود غم تو
من آن نیم که نهم سر به پای کس اما
تمام آینه‌ها رازدار چشم تواند
خوشم که گوهر عشرت ز دیده میبارم
که من جهان خودم را ز غم خریدارم
شمیم یاد تو آمد مگر ز گفتارم
که هر سپیده دمان میرسد به دیدارم
به آستان وفا سر به سجده بگذارم
چو آیدم به تماشا بگو که بیمارم

بازگشت

زیباتر از فرشته تو می‌آیی در باور لطیف خیال من
یا ناله‌یی غنوده به درد تو تصویر پایدار وصال من

* * *

تو ساحل طلایی آرامی من موج پرتلاطم بیتابم
با شبچراغ اختر این الهام هر شب به آسمان تو برتابم

* * *

دردا! که آسمان به زمینم زد از کهکشان عشق نگویم کرد
با این غرور تلخ که من دارم تلخست گویم این که زبونم کرد

* * *

اینک به آستان تو می‌آیم با کاروان اشک غمین خویش
تا در غبار قافله حسرت شیون کنی به یار حزین خویش

* * *

آری! کنون که در دل این طوفان درمانده‌ام به کام لجن‌زاری
بگشای ای طلیعه آزادی آغوش گرم خویش به من باری

در آبی سکوت ۱

(۱)

پاسبانان من
گل‌های وحشی باغ‌اند
که سرانگشتان نوازشگر باد
آنان را
به سخریه میگیرد
و در پناه گونهای نورسته
میرهاندشان
* * *

از چی میگویم
نه!
از باوری که داشتم
گفتن دارد
* * *

آنگاه،
من عشق را
تا نجات دستانت
باور کردم
و در میقات دیگر
نگاهت بشارتی بود
ار تداوم ابدی ایمان

(۲)

آغاز را
صلابتیست از عشق
که فرجامش

۳۲۲ نمونه‌های شعر امروز افغانستان

نجوای تغزل پاییزست
و آنچه منش عشق میخوانم
تندیسیست
بر کتیبۀ
جاودان
شعر من

* * *

باری!
نگاهت را بگیر
که شاخهٔ بید پیکرم را
توان شکستن
نیست!
هر چند و خشور یاد لحظه‌هایت را
در سواد یلدهای بیتو بودن
با هزاران بوسهٔ مژگان
سجده برده‌ام

* * *

و اینک،
از پشت دیواره‌های نیلی اندوه
در من طلوع کردی
و شیفته وار گوهر آغوشم را
از حصار ظلمات
رهانیدی

* * *

(۳)

وقتی در برابرم قرار داری
احساس تو در من
«مکاشفهٔ شورانگیز دیگریست»
که تو هم لطیفی
گونه‌هایم را
جاری آغوش است،

و این خود

بودنت را

در من

آینه بیست

قامت

رویای بلند مقدسیست

در اوج

از تجسم هستی

که عشق از تو رنگ می‌برد

و زنده‌گی

در تو

رنگ می‌بازد

* * *

(۴)

از انتظار نمی‌گویم

و بهاران را

نمیدانم

فقط،

بودنت را

و بازتاب سرودنت را

در زلال آبگینه چشمانم

بهار میخوانم.

* * *

(۵)

آی! آبی بی پایان خاموشم

فرداهایم را

در تو

فریاد میکنم

که رویش شگفتن آفرینشم را

تنها سزاوار تویی!

فریدون وارسته

فریدون وارسته بیست و چهار ساله است. در کابل و در
مشهد می‌زید و طلبه است.

همر کاب عشق

با را کب عشق همر کابم کردند تنویر ز آیات کتابم کردند
لب تشنه تر از سراب بودم ایدوست سیراب تر از معنی آبم کردند

برای منافقین

بر شیشه ما سنگ زنانید هنوز در پای عدو، خم چو کمانید هنوز
هر لحظه نشان ز سامریها جویید گوساله پرستان زمانید هنوز

برای از ره برگشتگان

روشنگر آیات عزازیل شدید سرسلسله گویان اباطیل شدید
بر فرق عدو، سنگ ابابیل بُدید هیهات که پیروان قابیل شدید

۱۳۶۹/۴/۸

بهار خاکستر

باز سر زد بهار خاکستر همرة ناله‌های غم گُستر
می‌نماید بهار پائیزی گُل هر شاخسار پائیزی
از کدامین بهار یاد کنیم طفل دل را چگونه شاد کنیم

با دل بس کباب می‌آییم تشنه تر از سراب می‌آییم
ملک ما گشته کوی خاکستر عطر گُل گشته بوی خاکستر
نالۀ دود هر طرف رقصد نار نمرود هر طرف رقصد
رنگ و معنای آب خون آلود دامن آفتاب خون آلود

بوستان بوستان گلاب بگور پرتوی نور آفتاب بگور

* * *

شب پرستان ندای نور زدند آب بر شعله‌های طور زدند
آه آهنگ فتح بشکستیم وای تسبیح عشق بگسستیم
جلوه‌های سراب را مانیم نقش‌های بر آب را مانیم
نقش مشت نفاق بر چهره گرد زجر فراق بر چهره

* * *

موج غمزا و دور ساحل ماست هله جنبید خسته راحل ماست
هله جنبید دل به آب زنید چنگ بر دامن کتاب زنید

مشهد مقدس - ۱۳۶۸/۱۲/۱۵

هلا! بیدارتر ز آینه باشید

صدای ساریان پیچیده در دشت که های ای رهروان جاده نور
کویر غم عطشناک است امشب لبی تر باید از گُلباره نور

* * *

هلا! بیدارتر ز آینه باشیم که شب تار است و معبر پُر زره گیر
چراغ عشق باید داشت بر کف که ابر تیره امشب گشته مذگیر

* * *

سوار دشتهای زخم هشدار که در صفها حدیث افتراق است
ازین وارونه منزل رخت بندیم که این منزلگه دیو نفاق است

* * *

بیا تا همدل و همدست باشیم و پُتکی بر سر سازش بکوبیم
بیا کز روی باغ پُر جراحیّت غبار زخم سیلی را بروسیم

* * *

مبادا محو گردد یاد گلها که از گلهاست نام بوستان سبز
بسا خشکیده‌تر از دشت بودیم ز گلها شد کویرستان مان سبز

مبادا دشنه‌های سرخرومان به زنگ خاموشی آلوده گردد
و باید نعلهای باره‌هامان به جنگ صخره‌ها فرسوده گردد

هلا! همراه درد آلوده برخیز که دود از دید روزنها بگیریم
بیا تا غم شریک باغ گردیم و تاوان از تبرزنها بگیریم

مشهد مقدس - ۱/۴/۱۳۶۹

درد هجران

همنفس با صبح امیدیم ما رهگشای نور خورشیدیم ما
صخره غم خاک از ما می‌شود سینه شب چاک از ما می‌شود
مرهم زخم سپیداریم ما آتشی بر کیش هر خاریم ما
قلب ما آینه دار الفت است دستهای ما بهار الفت است
شیشه ما آشنای سنگ نیست سیرت ما را شکست رنگ نیست

همرهان پاس حیاء خاموشتر از مصیبت حلقها غم‌نوشتتر
همرهان ای غنچه‌های زرد هجر مطربان مویه‌های درد هجر
جلوه‌های درد دارید از جفا ضجه‌های سرد دارید از جفا
می‌پرد رنگ سعادتهای تان بسته درهای نوای نای تان
آب‌هاتان را سرابی کرده‌اند خنده‌ها را اضطرابی کرده‌اند
بر کتاب خاطرتان این سخن را نویسد اشکهای موج زن
روی مهجوران شد آزرده ز باد سیلی این بادها، بر باد، باد

در خفا با غیر خلوت می‌کنند
این محبت‌ها گزندی بیش نیست
تا سعادت وهم صد فرسنگ نیست
رفت باید با صف سیلابها
پاروی این زورق بشکسته باش

دوستان دعوی الفت می‌کنند
لیک این الفت کمندی بیش نیست
شیشه ما آشنای سنگ نیست
رخت باید بست زین مردابها
همسفر از موج ذلت رسته باش

فایق هروی

تاریخ تولد: ۱۳۲۴ هجری شمسی
محل تولد: قریه ده میر صد مربوط پشتون درغون
تحصیلات: در مدرسه فخر المدارس
وظایف قبل از انقلاب: نخست به حیث معلم لیسه جامی و
بعد مدیریت پشتون درغون
وظایف بعد از انقلاب: ابتدا در جبهه جهاد و سپس بعد از
اخراج روسها از افغانستان، به حیث مسئول فرهنگی شورای
ارشاد جهاد امارت عمومی حوزه جنوب غرب.
آغاز گفتن شعر: سال ۱۳۴۵ ه. ش
به زبان‌های فارسی و عربی و پشتو آشنایی دارد.
«از یادداشت شاعر»

سرود شهیدان

به خلد دلگشا از عالم دلگیر می‌آئیم
بکف این جان شیرین و بلب تکبیر می‌آئیم
کفن را لاله گون کرده ز خون سرخ خود، آخر
ز قربانگاه عشاقیم؛ به داغ تیر می‌آئیم
ز جام معرفت نوشیده‌ایم از باده وحدت
رها از قید و بند و از غل و زنجیر می‌آئیم
ندای «ارجعی» بشنیده‌ایم از عالم بالا
سبک بالانه سوی عرش ازان تاثیر می‌آئیم
همه همسنگر و هم‌رمز و سرباز رسول‌الله
گلستان توحیدیم به یک تصویر می‌آئیم
تن صدپاره ما حکمتش «الحکم لله» است
قضا را گفته لبیک و پی تقدیر می‌آئیم
بکام خود رسیدیم و شهادت شد نصیب ما
شهید غرقه در خونیم؛ به کف شمشیر می‌آئیم
به مرگ ما نباید جامه غم را به تن کردن
که فارغ از غم و رنجیم؛ بسان شیر می‌آئیم
شهید راه حق را نیست بیم از ورطه محشر
بسوی جنت و رضوان به این تعبیر می‌آئیم
پیام ما به ملت وحدت و راه شهیدان است
بخون خود نوشتیم رمز این تفسیر می‌آئیم

بهار آمد

بهار آمد ولیکن گل بدیده خوار می آید
بجای شوق، اشک از دیده خونبار می آید
شگوفه نشگفد کورا ز خنده عار می آید
به شهر سوگواران، غم پی دیدار می آید

به دامان خزان اشک و خون خفته بهار ما

درین وادی که روید لاله جای سنبل و ریحان
فغان و ناله برخیزد ز عمق هر دل بریان
هزاران نوجوان غلطلد بخون هر لحظه و هر آن
تگرگ مرگ میبارد بجای ریزش باران

چه سود از چهچه بلبل به قلب داغدار ما

هنوز آتش فرو ریزد سر ما لشکر بیداد
هنوز از بهر ما میگستراند دام‌ها صیاد
هنوز این خصم، انواع دسایس میکند ایجاد
هنوز تا چرخ گردون میرسد این شیون و فریاد

کجا زبید نشاط و خرمی اندر دیار ما

کنون کز ضرب شمشیرم جهان در حیرت افتاده
قشون سرخ از تیرم بخاک ذلت افتاده
شکوه کاخ مستکبر ز شأن و شوکت افتاده
یقین کاتش به قلب دشمنان از وحدت افتاده

ز یمن اتحاد است عظمت ما، حشمت ما، اعتبار ما

دمیده مهر پیروزی و اما ابر حایل
رسیده کشتی‌ئی رزمندگان نزدیک در ساحل
ننهال آرزو گل کرده بیم آن بود در دل
که طوفان خزان اختلاف ما شود نازل

بریزاند گل امید ما را در بهار ما

نوید فتح گر چه میرسد از سوی سنگرها
سرود فتح می آید بگوش از اوج منبرها
قلم رنگ دگر دارد به دیوانها و دفترها
ولی باب نفاق تا بود در پشت این درها

نیاید شاهد پیروزی‌ئی ما در کنار ما

بیا ای هموطن شیرین تر از جانم در آغوشم
ندای وحدتی سر کن چو من جانانه در گوشم
که گردد رنجها، غمها، فراموشت فراموشم
کنون کز دست می‌آید درین ره، کوش و من کوشم

چه سود از شیون و حسرت پس از ما بر مزار ما

من و تو هر دو زین خاک و مسلمانیم و افغانیم
دو همسنگر دو همکیش و دو هم‌رزم از دل و جانیم
روان در یک مسیر و حامی‌ئی خون شهیدانیم
یقین گر اختلافی باشد، ار چه شرزه شیرانیم

به منزل کی رسد این کوله‌بار افتخار ما

الهی وحدتی از لطف بی پایان عنایت کن
تو سیراب این دل ما را از ان دریای رحمت کن
تو این ماتم‌سرا را عاری از رنج و مصیبت کن
تو هر گم کرده راهی را به راه حق هدایت کن

تو بخشا نعمت پیروزی، کو هست انتظار ما

بمناسبت شهادت جانگداز فرمانده قهرمان، شهید
نیک محمد خان قوماندان عمومی امارت بادغیس

فغان که حادثه گل کرد؛ رنج و غم آورد
صلای سوک عزیزی غم و الم آورد
کنون که زورق هر دیده در یم خون است
بیان و شرح مصیبت ز وصف بیرون است
کنون بیاد شهیدی که سوگوارانیم
کنون به داغ فقیدی که داغدارانیم
کی بود؟ اختر رخشان آسمان جهاد
کی بود؟ مرد سلحشور و قهرمان جهاد
یلی که خیمه ز دریادلی به موج زده
همای همت او پرگشا به اوج زده
کلید باب ظفر بود حسن تدبیرش
به لرزه کاخ ستمگستران ز تکبیرش
پی زدودن میهن ز لوٹ بیگانه
به گرد شمع شهادت شده پروانه
به نور نیروی ایمان زدوده ظلمت را
به خیل و لشکر اسلام فزوده عظمت را
بسوی کعبه مقصود چون که رو کرده
نماز عشقی بخواند ز خون وضو کرده
طلوع صبح رهائی رهین همت او
طلسم شام اسارت زیون ضربت او
سیاه کاری دشمن نگر چه طوفان کرد
ستم به سرو سهی اندرین گلستان کرد

گلی ز گلشن توحید باز پرپر شد
سمند عزم عروجش به سوی داور شد
ستیغ رفعت وی قله سعادت بود
جبین حضرت وی آیه شهادت بود
فرشته گان به عزایش چو محفل آریند
به خلد و عرشه فردوس منزل آریند
سزد اگر به عزایش صف ملک گیرید
زمین و زهره و ناهید تا فلک گیرید
سپیده مظهر ایمان و هم شهادت او
کلام ایزدی کافی است بر کرامت او
به آستان بلنداختر جهاد و شرف
به خون نشسته والامقام و اهل هدف
به آن معلّم آگاه، نیک محمد، ما
بزرگ مرد مجاهد شهید امجد، ما
به خیل خیل عزیزان کزین چمن رفتند
به فرد فرد شهیدان کزین وطن رفتند
درود بی حد و سرمد نثار ایشان باد
سلام حضرت حق بر روان ایشان باد
همه قبیلۀ خورشید و جان نثارانند
عزیز ملت ما، نور چشم یارانند
شگفته بر لب ایشان سرود ایمان بود
مرام و مقصد ایشان رضای یزدان بود
قسم به خون شهیدان پاکباز وطن
قسم به حرّیت و مام دلنواز وطن
که گیریم از صف الحاد انتقام ترا
همیشه حفظ نمائیم ره و مرام ترا

فریادی از سلول زندان

میزند خنجر به قلبم خصم غدارم، بیا
می چکد خون دل از چشمان خونبارم، بیا

سرزند جای گل از باغ امیدم خارها
چون گل پژمرده‌ئی بر روی این خارم، بیا

کو طلوع صبح و روز روشن و بدر و هلال
این من و شام سیاه و این شب تارم بیا

کور و کر گشتم ز بیداد ستمگاران قرن
شد جدا ناخن ز هر انگشت و بیمارم بیا

قسمتم شد خون دل از زندگانی ای دریغ
شد نصیبم کنج زندان و گرفتارم بیا

دائم از سودای خاک و تاخت تاز روسیان
می‌نیابد خواب اندر چشم بیدارم بیا

بال پرواز من از محدوده زندان محال
هر طرف پر می‌کشم چون پَر پرگارم بیا

چون اناالحق گفتم منصورش بدار آویختند
من به جرم گفتن حق، بر سرِ دارم بیا

افتخار سرزمین آریانای کبیر!
ای مجاهد! ای مبارز، ای تو سردارم بیا

جز به شمشیر تو کاندر سایه لطف خداست
نیست امید نجات ای فخر انصارم بیا

مطلع صبح سعادت منجی‌ئی افغان‌ستان
مشرق آمال ما! ابر گهربارم بیا

یادی از من کن که صید رفته از یادم بدام
کز برای رستگاری لحظه بشمارم بیا

التفاتی؛ تا که زنجیر اسیران بشکنی
ای فدایت جان ناچیز و تن زارم، بیا

شیون زنجیر و قید کنج زندان سالها
الیقین کرده علیلم، داده آزارم بیا

آتشی زن خرمن بیداد روس و روسیان
در میان آتش و خون بهر دیدارم بیا

ای که بشکستی طلسم سرخ استعمار شرق
پای زندان بان شکن از بهر تیمارم، بیا

بشکن این درب قفس را ای سلحشور غیور
کن خراب آن خانه صیاد مکارم، بیا

میدهد هر دم سروشم مژده «فتح قریب»
آیت «نصر من الله» هست اذکارم، بیا

بازآ، بهر نجاتم پیش ازان کاندر قفس
آئی و مشتِ پری باشد ز آثارم، بیا

نمونه‌های شعر امروز افغانستان ۳۴۱

هزاره

تعدادی از اشعار شاعران هزاره

۱

عرفچین سرت سه شای کلدار
بیگانه شوی نکو غیر از وطندار

بیگانه شوی نکو بیگانه می شی
پس بچه وطن دیوانه می شی

۲

خدای مو واخدای مو واخدای مو
دلی هیچکس نمی سوزه برای مو

سونجی کده دو سه ای دندونای مو
کجایه خاتونو و زوزودای مو

ستاره ریزه گنگ من نوکر تو
سه سال خدمت کدوم با مادر تو

سه سال خدمت کدوم تنخانندای
همو تنخای ما صدقه سر تو

ناقل: محمد باقی فرزند سید احمد از حصه اول بهسود هزاره *
ممکن است شعر از خود محمد باقی باشد یا از کدام شاعر گمنام
هزارگی.

۴

سوی کوی بلند افتو برآمد
امیر بیگم سر ما شو برآمد

چطور چوب چک میزد در حلق ماشو
بلفظ زر گری می‌زد مرا دَو

ناقل: حاج شیخ موسی اخلاقی سرای زر خرید بهسود هزاره

۵

کابل را فتوره بلیبور شوم ما
تا امدای تو در و پر شوم ما

کابل رافته توره بیست و دو شو شد
تا امداده تو را گوشتای مو آو شد

ناقل: ارباب اسماعیل لنگر حصه اول بهسود هزاره

۶

یکا و لنگ جای میوه جای میوه
زیارتگانی ما بندی امیره

علی یارجان که نامت بی نظیره
که نانت پخته و مغزش خمیره

ناقل: نوروز سیاسنگی حصه اول بهسود.

۷

بدایزنگی موری رایت بگیرم
بدیسمال خاک پایایت بگیرم

بدیسمال خاک پایایت چه باشد
به کاغذ چهره سیایت بگیرم

این د و بییتی را در سال ۱۳۲۸ دسته‌ای از دختران پشت مزار
سرچشمه بهسود هزاره برای جوانی بنام سلام جان که به
دایزنگی مسافرت کرده بود سروده بودند.

۸

گیرو پیستوبله هیبت کده رافت
آخ دو تاقیسی منی خوسولت کده رافت

که بنده با خدا نالیده می گفت
دلی یاری مده غارت کده رافت

ناقل: محمد قاسم مرحوم فرزند قلندر از قریه جوبلال حصه اول
بهسود هزاره

دیده مه وادیده مه وادیده مه
یلک توپک بزن ده دمبوره مه

یلک توپک بزن از تار هوخل
لحاف سورخ و سوز پرتوبلی مه

ناقل: علی جان کربلایی مرحوم فرزند محمدیوسف از حصه اول
بهسود هزاره

۱۰

شیرین جان رفتن از توماندن از من
لبای ناز کت بوسیدن از من
تو کی رفتی بیایی یا نیایی
به دربار خدا نالیدن از من

ناقل: محمد باقی فرزند سید احمد.

۱۱

شیرین جانم بدان نی زریه
بجانش کرتۀ سلطان زریه
نشانی‌اش بگویم گر شناسی
بله پیکِ قران مشهدیه

ناقل: غلام فرزند غلام بنی از حصه اول بهسود.

۱۲

سرخسی کومه تو را طیلا نداره
شیرنی لبای توره خرما نداره
بی تی یک بوسه از دور لبی خود
زی ملا پور سیدوم گناه نداره

ناقل: محمد قاسم مرحوم فرزند قلندر از جوپلان.

۱۳

قدت با چوب تو مهمانه جانم
لبت با نیشکر مهمانه جانم

بتي یک بوسه از دور لبانت
که داغت با جگر مهمانه جانم

ناقل: شاعر گمنام هزاره.

۱۴

کتاری کج کتارت را کی داره
کجک دمب مارت را که داره

بگردوم ده به ده مله به مله
بپرسوم اختیارت را که داره

ناقل: پدر علی بخش از قلعه چوقور تنور حصه اول بهسود
هزاره جات.

۱۵

همان روزی که اردو از سوگ رفت
طرف دست چپ قلی کجک رفت

بگردوم ده به ده قل کجک را
ببوسم زیر شال پیچه پوک را

ناقل: علی جان کربلایی فرزند محمد یوسف از حصه اول بهسود.

۱۶

سری یک را دو را شد وای بر من
برار از ما جدا شد وای بر من

برار از ما جدا شد رفت به غربت
به غربت آشنا شد وای بر من

۱۷

سر چشمه دو جام کنده کاری
بغیر از یار ندارم زندگانی

همی عمره که بی یار مو گذرانوم
نیاروم در شمار زندگانی

ناقل: حسن کربلایی بتا از حصه اول بهسود هزاره جات.

۱۸

خانه تو دمب قبوستو خچی جان
لچک ململ نخود پیستو خچی جان

خانه دمب قبوستو ره خیراد
لچک ململ نخود پیستوره خیراد

ناقل: حسن زوار فرزند غلامرضا زوار از حصه اول بهسود.

۱۹

ده‌ای دالون دراز گشتو نمی‌له
جوانو ره هوس دید و نمی‌له

کشکی زر توییه آجه ره بویره
که آغلگی بیته کوچه ره بویره

ناقل: حسن عشقی حصه اول بهسود.

۲۰

سر کوی بلند فیل و فیلیستو
سر سینه سفیدت باغ و بوستو

اگر یک شب در آن سینه بخوابم
نمی‌دانم که باره یا زمیستو

۲۱

سر کوی بلند زردک نموشه
دل دختر ده پیرمردک نموشه

که پیرمردک جای بابیه مه موشه
جوان بیچه نور دیده مه موشه

ناقل: علی بخش فرزند محمد یوسف.

۲۲

دري دور قلعه كي گشته بودم
تو كج پيكي يه ما كي ديده بودم
تو كج پيكي ده او پيكي مي نازي
ده او پيكي سيای تو ما بشاشم

ناقل: حسن کربلايي از حصه اول بهسود.

۲۳

رای تیلون خوره بولولد کی یار
سیاه چکمه خوره گردو کدی یار
اگه مردی ازی کارا نبودی
بچی اوبال موره گردو کدی یار

ناقل: شاعر گمنام جاغوری.

۲۴

دو تا دختر سر دیوال می رفت
خچی پیش پیش سکی دنبال می رفت
مه قربان ازو پیشینه دختر
سر دیوال چطور با خیال می رفت

ناقل: محرم کربلايي از سرچشمه.

۲۵

سری ما بند بور شدم مرگزه دیدم
که شاه داماد گلی جونمو دیدم

بیا قوده دان خورجی را واز کو
که شاه داماد گل جونمو راست کو

۲۶

مه قربان لیبی تندور شیشه تو
مه قربان سوله گگ خندیدی تو

دو دست تا بر سر سینه تو بردوم
مه قربان نکو پشکو گفته تو

ناقل: صفدر توکلی.

۲۷

تو که دوری مه که عروروم چه حاصل
تو که تا کی مه انگوروم چه حاصل

که عاشق با خدا نالیده می گفت؟
ز باغت گل نمی چینم چه حاصل

ناقل: شاعر گمنام هزاره؟

۲۸

آلا دختر سر چار پای جایت
مه شو میایم اگر باشد صلایت

مه شو میایم به قصد سینه مالی
مه قربان دو سیب خوش نمایت

ناقل: شاعر گمنام هزاره.

۲۹

آلا دختر که نامت بی نظیره
که نانت پخته و مغزش خمیره

گناه از دختر نادان چه باشد
گناه از آتش و تفت تنوره

ناقل: شاعر گمنام هزاره.

۳۰

شیرین جان را بدیدم بر سر دی
مرا میگفت بیا هرگز نرن دی

که کار عاشقی مثل خماره
خماره میبرند یا میدهند می

ناقل: حیدر از بهسود هزاره جات.

انتشارات

بنیاد نیشابور

کتابهایی که با علامت (*) معین شده‌اند برای فروش موجود نیست.

«فریدون جنیدی»

«فریدون جنیدی»

«فریدون جنیدی»

«صدیق صفی‌زاده (بوره‌کی بی)»

«فریدون جنیدی»

«ا. گرمانیک»

«حمید ایزدپناه»

«ا. گرمانیک»

«ا. آراین»

«دکتر مهدی فرشاد»

«فریدون جنیدی»

«جلال‌الدین امام‌جمعه»

* زندگی و مهاجرت نژاد آریا، براساس روایات ایرانی

* زروان، سنجش زمان در ایران باستان

* نامه پهلوانی، خودآموز خط و زبان ایران پیش از اسلام

* کردی بیاموزیم

* کارنامه ابن سینا

نامداران فرهنگ ارمنی (بخش یکم)

* داستان‌ها و زبانزدهای لری

ارمنی بیاموزیم. آموزش خط و زبان ارمنی

فرهنگ واژه‌های همانند در زبان ارمنی و اوستایی، پهلوی، فارسی

* تاریخ مهندسی در ایران

* زمینه شناخت موسیقی ایرانی

* مثل‌های شوشتری و برخی زبانزدها

«فریدون جنیدی»	نامه فرهنگ ایران دفتر یکم
«ایرج افشار (سیستانی)»	واژه نامه سیستانی
«دکتر محمدعلی سجادیه»	واژه های ایرانی در زبان انگلیسی
«فریدون جنیدی»	* داستان های رستم پهلوان ۱ - زال و رودابه
«فریدون جنیدی»	نامه فرهنگ ایران دفتر دوم
«علی کرباسی راوری»	* فرهنگ مردم راور
«ایرج محرر»	* آئینه آئین ها و افسانه های لرستان
«فریدون جنیدی»	نبرد اندیشه ها در ایران پس از اسلام
«نجفزاده بارفروش»	واژه نامه مازندرانی
«فریدون جنیدی»	داستان های رستم پهلوان ۲ - رستم و افراسیاب
«فریدون جنیدی»	نامه فرهنگ ایران دفتر سوم
«دکتر مهدی فرشاد»	عرفان ایران و جهان بینی سیستمی
«احسان بهرامی»	فرهنگ واژه های اوستایی در ۴ جلد
«دکتر محمدعلی سجادیه»	پژوهشی در تبار مشترک تورانیان و ایرانیان
«فریدون جنیدی»	نقش جانوران در سخن سعدی
«دکتر چنگیز پهلوان»	نمونه های شعر امروز افغانستان

زیر چاپ:

«فریدون جنیدی»	فرهنگ زند و پازند (هزوارش های پهلوی)
«بیژن شهیدی»	فرهنگ نام های شاهنامه
«بیژن شهیدی»	نقشه جغرافیایی شاهنامه (با دفتر راهنما)
«دکتر ن - بختورتاش»	گردونه خورشید یا گردونه مهر
	داستان های رستم پهلوان:
	۳- هفت خوان رستم
	۴- رستم و سهراب
«فریدون جنیدی»	۵- نبرد هاماوران
«مانوئل بربریان»	جستاری در پیشینه دانش زمین و کیهان در ایرانویچ از سپیده دم پیش از تاریخ تا کنون

Anthology of Contemporary

Afghanistan Poetry

compiled

by

Tsch. Pahlavan

Bonyad Neishabur

Tehran 1371